

فردا

وحید ذاکری

دفتری از هشت داستان



۱۴۰۴

عنوان: فردا

نویسنده: وحید ذاکری

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - ادبیات آینده‌نگر

ناشر: نوگام

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۴ (۲۰۲۵)

ویراستار: مسعود هوشیار

نمونه‌خوانی: الهام فردویی

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۳۲-۷

طرح جلد: وحید ذاکری با بهره‌گیری از ابزار هوش مصنوعی

کلیه حقوق این اثر نزد ناشر و نویسنده محفوظ است.

نشر نوگام زیرمجموعه نشر خانه نیکان است که در انگلستان ثبت شده است.

وبسایت: www.nogaam.com

ای‌میل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

با سپاس بی کران از آقای شهریار مندنی پور و شرکت کنندگان در کارگاه داستان نویسی ایشان.

و با احترام بسیار به یاد و میراث جناب محمد محمدعلی.

برای مهسا

فهرست

۹	نارمک و همسان‌ها
۲۳	سُرور بی‌پایانِ سیاما
۴۵	گل‌های قاصد
۶۱	آزاده و بایسته
۷۵	چل
۹۱	مثل من برای ما
۱۰۳	فردا
۱۲۳	حکایت هست آوران

نارمک و همسان‌ها

- «می شناسیدش؟»

چهره‌ی یکی از «واژون»ها روی دیوارِ نمایشگر بود. «نارمک» در کاشانه و نشسته بر صندلیِ کار، تماشایش می‌کرد: «منظورتان از شناختن چیست؟»

حرف‌های مشاورها خوب یادش بود. تمرینشان کرده بود.

چهره‌ی بازپرس بر نمایشگر دوباره حاضر شد: «منظور این است که آیا این شخص، مشتریِ بنگاه «تاگ‌تاگ» بوده؟»

دست نارمک، بی اختیار تا نیمه بالا آمد. خواسته بود صافی موها را امتحان کند. نگاهش داشته بود. مشاورِی گفته بود این مواقع دست کشیدن به موها می‌تواند به اضطرابِ برآمده از پنهان‌کاری یا دروغ‌گویی تعبیر شود. عرق کف دست را با دامنش گرفت: «معلوم نیست. تشخیصش غیرممکن است.»

حواسش را خوب جمع کرده بود که جای «غیرممکن»، «سخت» یا صفت دیگری نگوید.

- «خیلی خب. خیلی خب. این افراد چطور؟ آیا یکی‌شان همان وارونِ بنیادی، مشتریِ بنگاه شما بوده؟»

و نارمک بر صفحه نمایشگر، مردانی کوتاه‌قد را می‌دید که کنار هم نشسته بودند. نخستین بار بود که بعد از همسان‌سازی، یکجا می‌دیدشان. لباس‌ها متفاوت بود، مدل موها هم همین‌طور؛ اما چهره‌ها یکسان بود. آن جای شکستگی، روی پیشانی همه‌شان بود؛ رونوشتی برابر اصل. رضایتی داشت از حاصل کار. درنگی کرد. یکی از وارون‌ها خمیازه‌ای کشید و یکی دیگر انگار سرفه‌ای کرد. با شماره‌ای بر پیرهن نشان شده بودند، یک تا هشت. گفت: «متأسفانه بعد از همسان‌سازی دیگر راهی وجود ندارد که بتوان همسان‌ها را از وارون بنیادی تشخیص داد.»

باز پرس حرفش را ناتمام گذاشته بود: «آیا احتمالش وجود دارد در آینده بنگاه شما یا شرکت‌های مشابه به فناوری چنین تشخیصی برسند؟»

- «راستش از خدمات بنگاه تاگ‌تاگ این است که به درخواست مشتری، همسان‌ها طوری طراحی می‌شوند که راهی برای تشخیصشان از هم یا از مشتری وجود نداشته باشد. درباره سؤال‌تان هم باید بگویم که شاید احتمالش باشد؛ اما چه زمانی را نمی‌دانم.»

دو جمله نخست را از حفظ گفت. همان‌گونه که تأکید مشاور حقوقی بود.

باز پرس جرعه‌ای آب نوشید: «می‌دانید که وارون بنیادی، جنایت‌کار بسیار خطرناکی است. آیا وقت همسان‌سازی‌اش به نکته مشکوکی برخوردید؟ مثلاً داده‌هایی که نشانه‌ای از جنایتش باشند؟»

سخت‌ترین پرسش بود، دست‌کم از دید بنگاه و مشاورانش. پاسخ از پیش آماده‌اش را گفت: «بنگاه تاگ‌تاگ داده‌های مشتری‌ها را بررسی نمی‌کند.»

«آلا» به کمکش آمده بود: «می‌دانم پرسش‌تان از نارمک است؛ باوجوداین، اجازه دهید که به‌عنوان ارشدش و از طرف بنگاه تاگ‌تاگ تأکید کنم ما وقتی درخواست

این مشتری را بررسی می‌کردیم، نمی‌دانستیم که چه جانی پلیدی است. از کجا می‌دانستیم؟»

بازپرس ساکت بود.

- «خودتان فقط بعد از اعتراف یکی از همسان‌ها باخبر شدید.»

آلا ادامه داد: «آن موقع، کشتار توجه ناچیزی را برانگیخت که بنگاه هم از آن بی‌اطلاع بود. ترجیح دادید که خبر را منتشر نکنید، زیرا می‌ترسیدید که خبر مانع از جست‌وجوی مجرم شود.»

بازپرس هنوز ساکت بود.

- «پس لطفاً مستقیم یا غیرمستقیم ما را مقصر ندانید.» آلا گفت.

- «به شما اطمینان می‌دهم که تا اینجا پرونده، پلیس بنگاه تاگ‌تاگ را مقصر نمی‌داند.»

نارمک نگاهش پایین بود و خیره به سرآستین‌های نیلوفری‌رنگش. نگاه را برد سمت نمایشگر. خواست در تأیید آلا چیزی بگوید که خود آلا پی حرف را گرفت: «آخر از کجا می‌دانستیم که همسان‌سازی، رد گم کردن است؟ نقشه وارون بنیادی است برای فرار از پلیس و قانون؟ بنگاه تاگ‌تاگ تمام همکاری‌های لازم را با پلیس انجام داده؛ از جمله واگذاری نسخه‌ای از داده‌های همسان‌سازی این مشتری. بسیار هم امیدواریم که وارون بنیادی جنایت‌کار را هرچه زودتر از میان این هشت وارون بیابید.»

نارمک انتظار می‌کشید که بازپرس اعتراضی کند یا متلکی بیندازد که اجازه دریافت آن داده‌ها را پلیس بعدِ دعوای حقوقیِ سختی گرفته، نه اینکه بنگاه لطفی کرده باشد؛

اما باز پرس ساکت بود. نارمک کوشیده بود چهره و بدنش آرام بنماید. از چشم تیز پلیس و دستگاه‌هایش به سختی چیزی پنهان می‌ماند.

پس از درنگی بلند، باز پرس سؤال دیگری پرسید: «چرا یکی از وارون‌ها تصمیم گرفت اقرار کند؟»

نارمک فنجان چای را به لب گذاشت. به سرفه افتاد. جرعه‌ای به گلوش پریده بود. با صدای گرفته‌ای گفت: «همه چیز همسان‌ها دقیقاً مشابه وارون بنیادی است. از ابتدای تولدش تا تاریخ همسان‌سازی. بعد از آن هر وارون مسیر خود را می‌رود و شخصیت مستقل خود را خواهد داشت. این‌طوری است که هر همسان، یاد و خاطره‌ای از آن جنایت را دارد. این هم که یکی از وارون‌ها حاضر شده بیاید و ماجرا را فاش کند به خاطر همین استقلال شخصیتی است.»

به کسی خارج از کار نگفته بود که مسئول و معمار آن همسان‌سازی‌هاست. به توصیه پلیس و بنگاه بود؛ حتی به «آراد» هم نگفته بود. واژه «مصاحبه» را همه به کار برده بودند؛ از آلا گرفته تا مشاورهای جوراجور بنگاه. ولی گوشه فکرش، «بازجویی» نیز گاه سرک می‌کشید و تیزدندانی نشان می‌داد. لفظی که گریز داشت از به کار بستنش و می‌کوشید کمتر به ذهن راهش دهد؛ یعنی پلیس بویی برده بود؟ از کجا آخر بفهمند؟ شاید هم شکشان از بابت آن دعوای حقوقی بود سر داده‌ها. انتظار پلیس گویا این بود که بی‌گفت‌وگو نسخه‌ای از داده‌های همسان‌سازی را بگیرد. بنگاه هم آخر بی‌ربط نمی‌گفت. داده‌ها امانت مشتری است و بنگاه نیز نگهدارش. حالا درست که یکی از مشتری‌ها جنایت‌کار درآمده؛ ولی نمی‌شود اعتماد مشتری‌ها را فدا کرد که سرمایه بنگاه، اعتبارش بود. شاید همین‌ها پلیس را به گمانه انداخته بود که سر و سری است میان بنگاه و وارون بنیادی.

دروغ هم که نگفته بود. بررسی داده‌های مشتری قدغن بود در بنگاه؛ ولی سخت‌گیری نبود. نادیده می‌گرفتند مادامی که چیزی به بیرون درز نکند. کسی هم نباید حرفش را می‌زد؛ حتی به همکارها و مدیرها. اما جلوی کنجکاوی را نمی‌شود به آسانی گرفت که. آن‌هم وقتی که تمام زندگی و گذشته یک نفر در دسترس باشد. از ژرف‌ترین رازهایش گرفته تا بلندترین آرزوها و خیال‌هایش. به‌عنوان معمار ارشد همسان‌سازی که می‌توانست سرکی بکشد به داده‌ها! از کنجکاوی بود؟ شاید. از خود و ارون بنیادی هم بود. چیزی داشت در وجودش. یک گیرایی شیرانه. از آن جای شکستگی خیره بود میان پیشانی؟ ممکن است. داده‌ها را گشته بود برای یافتن یادی از آن شکستگی. کاش نگشته بود. کاش هیچ‌گاه کنجکاو نشده بود.

آسیمه بود. نمی‌دانست چه کند. خواست برنامه‌ای ببیند. چند روز پیش بود؟ شمردشان، دوازده روز. انگار همین دیروز. بعد مصاحبه حس تهی بودن داشت. مثل حالا هم میلش به کاری نمی‌برد. همین‌طور بختکی برنامه‌ای تماشا کرده بود. تپش‌های تنداتند قلبش را به یاد داشت. گزارشگری از هر هشت و ارون مصاحبه گرفته بود و در تلویزیون با دو کارشناس مهمان بحث و بگو‌مگو می‌کرد. نارمک نمی‌خواست دوباره فکرش را گلاویز همسان‌ها کند؛ اما برنامه را دیده بود.

گزارشگر از ورون-سه پرسیده بود: «چه شد که برای اطلاع‌رسانی پیش پلیس رفتید؟»

- «در ذهنم متوجه خاطره‌ها و تجربه‌های تاریکی شدم. آن خاطرات مربوط به زندگی من نیستند. به پیش از تولدم برمی‌گردند. همین‌ها را برای پلیس گفتم، چون دیگر نمی‌توانستم تحملشان کنم!»

- «اما هر ورون دیگری هم ادعا دارد که بی‌گناه است.»

- «من گناه‌کار نیستم. نمی‌دانم چطور اثباتش کنم، اما اطمینان دارم که نیستم!»

چیزهای بیشتری گفته بود. ولی تصویر و صدا بریده شد. گزارشگر گفت: «همه وارون‌ها خودشان را همسان می‌پندارند و تولدشان را روزی می‌دانند که همسان‌سازی شده‌اند. به این برداشت اکنون باید حدود یک‌ساله باشند. گرچه سن وارون بنیادی چهل و هفت است.»

دو کارشناس، آرای خود را رفت و برگشتی و آتشی بیان می‌کردند.

- «همه‌شان باید زندانی شوند؛ چراکه یا وارون بنیادی‌اند یا نسخه برابر اصلش. مثل او هم ژن‌های کشتار و جنایت و خشونت دارند.»

- «این چه حرفی است؟ این کار نهایت بی‌اخلاقی است که هفت موجود بی‌گناه را مجازات کنیم چون همسان انسانی جنایت‌کارند. اصلاً همین‌که یکی از آن‌ها آمده سراغ پلیس، نشان می‌دهد همسان‌ها نسخه برابر اصل نیستند؛ چون این کاری است که وارون بنیادی انجام نداده.»

- «از کجا می‌دانید نداده؟ شاید وارون بنیادی خودش آمده پیش پلیس! بعد هم شما حتی حاضر نیستید آن‌ها را «انسان» بنامید و تنها «موجود» خطابشان می‌کنید. تازه دم از حقوقشان نیز می‌زنید!؟»

- «این تنها یک نام‌گذاری است؛ چون که تولد و رشدشان تا سن آن زمان وارون بنیادی بسیار سریع‌تر از ما انسان‌ها بوده است. حق و حقوقشان از نظر من هیچ تفاوتی با بقیه ندارد. اما برای شما انگار دارد.»

خمیازه‌ای کشید. دلش می‌خواست مثل بیشترِ وقت‌های بعدِ کار، حالت کاشانه‌اش را عوض کند به مراقبه. آنگاه، دوربین و نمایشگرِ کار خاموش می‌شدند. نورها نرم‌تر می‌گشتند و رنگ دیوارها می‌شد همان صورتی نیلوفری که دوست داشت. سایه‌هایی پریده‌رنگ به کندی در حجم کاشانه رقصیدن می‌گرفتند؛ انگار که موج‌های برکه‌ای باشند. نارمک کف اتاق می‌نشست، پاهایش را دراز می‌کرد و

دست‌ها کشیده، سرانگشتانِ پاها را لمس می‌کرد. عطریاش‌های دو سوی دیوار، رایحهٔ دلخواهش را می‌افشانند. از گلی باستانی بود که اسمش را درست یاد نداشت. شاید وقتی به گلستانی سر بزنند که آن گل‌ها را دارد یا گل‌های دیگری که تصویرشان را دیده بود. خطر داشت. می‌دانست. از بیماری‌های ناشناخته گرفته تا هوایی که ناپاکی و ناخالصی داشت. اینک به همان رایحهٔ در کاشانه باید بسنده می‌کرد.

پیشکار مجازی را صدا زد. مراقبهٔ باغ و برکه را خواست. دیوارها نمایشگرانی شدند و درخت‌هایی پربرگ و آوای پرنده‌هایی جنگلی را تصویر و صدا کردند. برکه بر دیوار راستش نقش گرفت. خیزی خاکی نم‌خورده را زیر پایش حس می‌کرد. چارزانو نشست و مچ‌ها را برزانوها گذاشت. بیم داشت و نمی‌توانست خاطرش را خالی کند.

اگر بفهمند چه؟ گناهی نداشت که. به آلا گفته بود وقت برون‌آوری اطلاعاتِ ذهن، بخشی از داده‌های وارون بنیادی را دیده است. تأکید کرد که پیشامدی بوده. راست نگفته بود. می‌توانست بگوید نگاهش از کنجکاوی بوده؟ از آن جای شکستگیِ پیشانی؟ کاش داده‌ها را هرگز نگشته بود. اولش چیزی نبود جز خاطره‌ای دور و مه‌آمیز از برخورد محکمِ پیشانیِ کودکی با جایی سخت، گویی کنارهٔ یک میز. کودک به نظر، وارون بنیادی می‌رسید. اما سپس تصویرهای روشن‌تری بود از زمانی بعد. دوسه آدم که سرهاشان پیایی به جسم‌هایی سخت کوفته می‌شد. دست کوبنده، دست وارون بنیادی می‌نمود که دَصفِ قربانی‌هایش را می‌گُشت. ترس مثل برقی به جان نارمک خلید و نفسش آنی گرفت. بی‌اختیار ادامهٔ داده‌ها را کاویده بود. جمله‌ای نگهش داشته بود: «همه را می‌گُشم! مجبورم! همه، حتی زن‌ها و بچه‌ها.»

هراسیده همگی را به آلا گفته بود: «خیلی ترسناک است! نقشه‌ای دارد برای مسموم کردن تمام آدم‌های یک محله، حتی بچه‌ها. تازه توی داده‌هایش، نشانه‌هایی هم هست از یک سرخوشی خیلی عمیق.»

آلا حرفش را بریده بود: «بین نارمک، تو خودت بهتر می‌دانی. این داده‌های ذهنش از هر چیزی می‌تواند باشد؛ از خاطره‌هایی واقعی تا خیال و آرزوها. پس واقعاً نمی‌دانیم این‌ها را مرتکب شده. سیاست بنگاه را هم که می‌دانی: علاقه‌ای نداریم بدانیم مشتری ما چه کرده یا خواهد کرد. مهم این است که هیچ داده‌ای از اطلاعات مشتری به بیرون درز نکند؛ مخصوصاً به پلیس. اعتماد مشتری به ما، کلیدی‌ترین دارایی ماست.»

شاید بهتر بود سراغ ارشدهای آلا هم می‌رفت. بهره‌ای داشت؟ به احتمال زیاد نه. آن‌ها هم همان حرف‌های آلا را می‌زدند. تازه، خطر هم داشت که تویبخش کنند بابت آن نگاه «پیشامدی» اش به داده‌ها. دلش باز ریش شد. شاید باید استدلال می‌کرد که آخر چه کسی جز یک خلاف‌کار می‌تواند آن اندازه پلشتی و تشنه‌خونی و برتری‌خواهی را در ذهنش تلنبار کند؟ حدس می‌زد ترکیب کدام یک از ژن‌ها دلیل یا تشدیدکننده این ویژگی‌ها بوده باشند. از «میم. الف. ا. الف» مطمئن بود. سال‌های سال بود که دیگر همه می‌دانستند. علت‌های دیگر هم بود. پرورش دوران کودکی و خرده‌تصمیم‌های هر فرد که زنجیره‌ای از رخدادهای خاص همان فرد را می‌ساخت. این‌ها را نتوانست به آلا بگوید. تازه همان‌ها را هم که گفت با ترس بود. شاید از علاقه و اعتمادی که آلا بهش داشت بود که سیاست مجاز نبودن چنین صحبت‌هایی را به رویش نیاورد.

ترسناک‌تر اینکه ردی از پشیمانی یا عذاب وجدان در داده‌ها نبود. سینه‌اش باز فشرده از یاد آن تبه‌کاری‌ها. هوا را تا نهایت حجم ریه‌اش به درون کشید. دمی نگهش

داشت و با بازدمی بی‌شتاب بیرون ریختش. خیلی وحشتناک بود. پروانه‌ای در نمایشگر روبه‌رویش بال می‌زد. بلند شد: «پیشکار، مراقبه، پایان.» سستی داشت.

- «پیشکار، بستنی بخر.»

چند دقیقه‌ای گذشت و بعد چراغ دریچه خرید کاشانه روشن شد به‌نشانه رسیدن ظرف بستنی. خنکی و شیرینی بستنی همراه با عطری از نعنای برزبان‌ش پاشید.

نارمک خمیازه‌ای کشید. خواست فرمان «خواب و تخت» را به پیشکار بدهد؛ اما چشم پوشید. نمی‌دانست چرا. دودلی غرقش کرده بود. کارهایش درست بودند آیا؟ تمام ژن‌هایی را که گمان می‌برد جنایت‌ساز و خشونت‌پرور باشند، نشان کرده بود. دیگر چه می‌توانست بکند؟ یاد سنگ‌دلی وارون، قلبش را هربار بیشتر می‌فشرد. نزدیک به سی کاشانه و همه ساکنانشان را مسموم کرده بود؛ سه روز پیاپی. نزدیک به چهل بزرگسال و ده کودک جان خود را از دست داده بودند. اندیشیدن به آن لذت بردن‌های وارون بنیادی از کشتار، دل نارمک را پیچاند. مزه‌ای تلخ دهانش را فراگرفت.

ولی وقت همسان‌سازی که اطلاعات آن کشتار در دسترس نبود. نارمک باز فکر کرد اگر این‌ها را می‌دانست که بی‌گمان به پلیس خبر می‌داد. اصلاً تقصیرکار، پلیس است که خبر آن جنایت را زودتر فاش نکرد. آن وقت دیگر اطمینان داشت که آن داده‌های ذهنی، سراسر خاطره‌هایی واقعی بودند و نه خیال و آرزو.

اما می‌توانست پلیس را خبر کند؟ چه بگوید؟ داده‌های ذهنی خطرناکی هستند که البته شاید تنها خواب و خیال باشند! کارش را هم قطعاً از دست می‌داد. بنگاه چطور می‌توانست از آن مشتری ثروتمند و دست‌ودل‌باز بگذرد؟ آن هم نه برای یک همسان‌سازی، بلکه هفت تایش!

چه کار دیگری می‌توانست بکند؟ گزینه دیگری بود جز کم‌توان کردن بخشی از ژن‌های خشونت‌ساز؟ نمی‌توانست آن دسته از ژن‌ها را کاملاً دور بیندازد که آن‌وقت احتمال ایجاد تفاوت‌های آشکار بود بین وارون‌بنیادی و همسان‌هایش، که خود افشاگر کارهایش به آلا و ارشدهایش می‌شد و اخراجش را در پی می‌داشت. اما نمی‌توانست هم به خودش اجازه دهد مسئول جنایت‌های خشونت‌آمیزی باشد که همسان‌ها شاید در آینده مرتکب گردند. تصمیمش را آخر گرفته و بخشی از ژن‌ها را کم‌توان کرده بود. با این امید که شاید خشونت و پلشتی همسان‌ها کم‌رنگ‌تر گردد.

صدای تلفنش سکوت را برید. سر پنجمین زنگ، تماس را پاسخ داد. تصویر آراد بر دیوار نمایشگر روبه‌رو پیدا شد. روی دستگاه دُورِجا بود. با پشت دست، عرق پیشانی را گرفت و بریده‌بریده سلام کرد و ادامه داد: «چرا تصویرت خاموش است؟»

- «خسته‌ام. موهام هم مرتب نیست.»

نارمک آراد را دید که از دویدن ایستاده بود و لبخند درشتی به چهره داشت: «حالا می‌ترسی این جور ببینمت، باهات قطع کنم؟!» لبخندش درشت‌تر شد. چشمکی هم به شیطنت زد.

- «انگار خوش‌حال هم می‌شوی این کار را بکنی!»

لبخند به آنی از چهره‌اش رفت: «چرا این قدر تلخی؟!»

نارمک آهی کشید. آهسته گفت: «منظوری نداشتم. ببخشید.»

جمع شدن و به زمین رفتن دستگاه دُورِجا را دید. آراد از کادر تصویر خارج شد. نارمک گفت: «صبر کن. کجا رفتی؟»

- «شاشیدنم را هم می‌خواهی ببینی؟»

نارمک چیزی نگفت.

- «اخبار مربوط به وارون‌ها را می‌خواندم. متوجه ذهن خطرناکش نشدید وقتی که همسان‌سازی‌اش می‌کردید؟»

آراد دوباره در کادر تصویر بود. نارمک دیدش که روی کاناپه دراز کشید و با رایانهٔ دستی‌اش مشغول شد.

- «راستی این را هم خواندم که انگیزه‌اش نامشخص بوده؛ اما احتمالاً مردم آن محله را کمتر از یک انسان می‌دیده، و خب نامناسب برای جامعه...»

نارمک ساکت ماند.

- «آنجا هستی نارمک؟»

- «خسته‌ام. می‌خواهم بخوابم.»

نگاه خیرهٔ آراد روی نمایشگر بی‌حرکت بود و با تیزی نظاره می‌کرد: «باشد.»

- «خداحافظ عزیزم. نگران نباش. بعداً صحبت می‌کنیم.» ادامه داد: «پیشکار، صدا و تصویر قطع.»

خسته بود؛ اما خوابش نمی‌آمد. دروغ گفته بود. به یاد دوران دانشجویی‌اش افتاد که با دوست‌های صمیمی‌اش از پسرهای حرف می‌زدند. همگی یک‌زبان بودند که پسرهای موجودات ساده‌ای‌اند، زودباورند و دروغ را به‌سختی تشخیص می‌دهند. دلش می‌خواست لب‌خند بزند؛ اما نمی‌توانست. به کوشیدن‌های آن زمانش اندیشید. درس خواندن‌های پیوسته و گذشتن از آزمون‌های دشوار. بالاترین نمره‌ها را گرفته بود میان نزدیک به هزار دانشجوی هم‌دوره‌اش. آن‌هم در دانشگاه جهانی

فناوری‌هایی زیستی که برترین بود میان دانشگاه‌های همتایش. آرزوی دیرینه‌اش را برای استخدام در بزرگ‌ترین بنگاه همسان‌سازی برآورده بود. سوگند خورده بود به وفادری‌اش به اصول حرفه‌ای که بی‌هیچ پیش‌داوری و تبعیضی هر مشتری واجد شرایطی را همسان‌سازی کند. در کوتاه‌زمانی پیشرفت کرده و شده بود یکی از کاربلدترین معماران همسان‌ساز بنگاه. حالا پشت پا بزند به همه‌شان برای شناسایی یک تبهکار؟

اصلاً چطور است از خودش همسانی بسازد؟ تا اگر دستگیر شد و مثلاً به زندان افتاد یا کارش را از دست داد، همسان به‌جایش آزادانه زندگی و کار کند. ولی واقعاً می‌شود با همسانش یکی باشد؟ چنین کاری هرگز جواب می‌داد؟

ذهن و تنش آشوب بود. اگر پلیس نتواند وارون بنیادی را تشخیص دهد چه؟ همه وارون‌ها را به زندان می‌اندازد؟ بر چه اساسی؟ امنیت همگانی؟ اما آن هفت همسان که گناهی نکرده‌اند! ممکن است وارون بنیادی جنایت‌های بیشتری انجام دهد؟ مسئولیتی خودش نخواهد داشت برای آن جنایت‌ها؟

برای پرت کردن ذهنش از این فکرها، کوشید مراحل همسان‌سازی را به یاد آورد. توی کاشانه بود، نشسته بر صندلی کار. نمایشگر، «پوگان» را نشان می‌داد، آزمایشگاه اصلی. رُبات خدمتگزار، با اهرمکی روی میز از دور به فرمانش بود. طراحی‌ها را از پیش انجام داده بود. براساس اطلاعاتِ ژن‌ها و قد و وزن و اندازه صورت و مجموعه و دیگر بدن‌سنجی‌های وارون بنیادی. مشخصات شکستگی روی پیشانی را هم درآورده بود. طول زیادی نداشت؛ اما میانش پیچشی تیز داشت. اول‌بار، نظرش را همان‌جا گرفت. نشانی بود رازآمیز و شریر و شاید نخستین نمود از تشنه‌خونی. طراحی‌ها را بر رایانه‌های پوگان بارگذاری کرده و بعد ربات را فرمان داده بود تا نطفه آماده‌شده را در گریزانه انسان‌ساز جا دهد. گریزانه را با سرعتی

برآوردشده به گردش درآورد که هم زهدانی بود برای پرورش نطفه و هم مکانی برای رشد و نمو همسان تا سن دلخواه. استخوان‌بندی نهایی و حالت چهره و موهای هر همسان را نیز انجام داده بود، با همان ریزدستگاه‌ها و ریزبُرشگرهای درون گریزانه. می‌پنداشت خوب درآوردن آن جای شکستگی، کاری هنری است. فکر را مزمه می‌کرد و از تکرارش لذتی گوارا می‌برد.

اما زود، اضطرابش بازگشت. اگر پلیس راهی بیابد برای تشخیص وارون بنیادی چه؟ چگونه؟ با شناسایی ژن‌های کم‌توان‌شده؟ احتمالش کم است؛ تخصص خیلی بالایی می‌خواهد؛ اما اگر بتواند چه؟ این می‌تواند اعتبار آژانس را نابود کند؛ یعنی تاگ‌تاگ داده‌های مشتری را بررسی کرده؛ نقض آشکار قرارداد! می‌تواند نشانه‌ای هم باشد از کوتاهی بنگاه در ساخت همسان‌هایی برابر اصل. تازه بدترش، پلیس می‌تواند بنگاه را متهم کند به گزارش نکردن یک مظنون به جرم. اما خودش چگونه؟ حتماً جریمه و توبیخ می‌شود و شاید نیز اخراج.

کوشید افکار آزارنده را پس بزند. با خودش عهد کرد فردا تصمیمش را می‌گیرد. بعد اندیشید که آیا خبر دادن به پلیس گزینه بهتری است؟ نفس عمیقی کشید و برخاست. تاب‌وپچی به تنش داد. لیوان آبی نوشید: «پیشکار، اخبار!» و دیوار روبه‌رویش نمایشگری شد. سستی به یک‌باره پاهایش را گرفت. حیران، گزارشگر را می‌شنید که از مسمومیت و مرگ هفت وارون می‌گفت در بعدازظهری که گذشته بود.

«... پلیس می‌گوید از زنده یا مرده بودن وارون-پنج بی‌خبر است؛ اما وضعیت فراری را برایش در نظر گرفته. پیغامی صوتی منسوب به این وارون در پیام‌رسان‌ها دست‌به‌دست می‌شود که خود را وارون بنیادی می‌داند و همسان‌سازی را کاری بسیار اشتباه از جانب خود می‌خواند که به‌سرعت متوجهش شده و جبران‌ش کرده؛

چراکه وارون، تنها یکی است و یکتا خواهد ماند. در ادامه، گوینده همسان‌ها را با الفاظ زنده‌ای یاد می‌کند و آن‌ها را پاندا‌های حقیری می‌نامد که هرگز شایسته نام‌ونشان او نبوده‌اند. پلیس درباره گوینده این پیغام صوتی نظری نداده؛ اما گفته شیوه قتل، بسیار شبیه کشتاری است که وارون بنیادی عاملش بوده.»

نگارش نخست: بهار ۱۳۹۹، ونکوور

بازنویسی آخر: مهر ۱۴۰۳، ونکوور

سُرور بی پایانِ سیاما

در تارنمایی دوست‌یابی دیده بودمش. دیدن که نه، از آن‌ها بود که عکس خودش را نگذاشته. نمایه‌اش عکسی از ماه‌گرفتگی بود که زیرش نوشته بود: «سایه‌ها را پس بزنی شاید بتوانی من را ببینی!» دستم را گذاشتم روی حسگرِ میزی و نمونه‌بوی تنم را فرستادم برایش. به توصیفِ تارنما بود. می‌گفت بوها عامل پیدا و پنهان‌کشش و جذابیت‌اند. چند روز بعد جواب داد. کلمه‌ای نبود که بویش را وصف کنم. بوی زنانه‌ای بود. بوی زنانه‌ای که دوست می‌داشتم.

قرار اول را گذاشتیم. بر دیوار نمایشگر می‌دیدمش. خواستم بگویم سایه‌ها انگار کنار رفته‌اند. نگفتم. چهره‌اش به بویش می‌آمد. مَویش مشک‌ی و کوتاه بود و چند تارش ریخته بود روی ابرویش.

گفتم: «گوشواره‌هایت بهت می‌آیند «سیاما»، به خصوص رنگشان.»

لبخندش پُرتر شد و دست برد سمت یکی‌شان. انگار دانه آلبالویی دست بگیرد.

گفت: «دوستشان دارم.»

بعد، از چیزهای دیگر گفتیم. در سازمان انرژی‌های نوین کار می‌کرد.

گفتم: «من هم در بنگاهی مشغولم که گوشت مصنوعی تولید می‌کند. بخش تضمین کیفیتم.»

گفت: «آهان. خوردم از شان. خیلی خوب‌اند؛ ولی هنوز گوشت ماهی ندارید. درست است؟»

و با لبخند جوابش دادم که: «آن‌هم به‌زودی می‌آید به بازار.»

از علاقه‌ها گفتیم. نرم‌نوش ماست و میوه دوست داشت. من هم اولین خوردنی خوشمزه‌ای را که به ذهنم آمد گفتم: «بستنی.» بیشتر درون‌پویی می‌کرد و من دوست داشتم بدوم روی دستگاه دو درجا. به کتاب و موسیقی انسان‌ساز علاقه داشت. من نداشتم. راستش برایم مهم نبود سازنده انسان باشد یا رایانه. نگفتم این حرف‌ها را.

گریه‌اش را همان موقع‌ها دیدم. خرخری کرد و چرخ‌ری زد. بعد سینه و شکم را پایین داد و کپل را بالا.

سیاما خندید: «(رُبابه دارد اظهار دوستی می‌کند.)»

- «رُبابه‌خانم حالا جفتی هم دارد؟»

- «نه هنوز. شاید بعداً.»

- «یک فیلسوف قدیمی زمانی گفته بوده وقتی که با گریه‌ها گذشته هدر نرفته.»

نمی‌دانستم از کجا و چطور این جمله به ذهنم رسید. کسی باید برایم گفته بوده باشد. می‌دانستم که نخوانده بودمش؛ ولی زود اثر کرد.

سیاما به ذوق آمد: «پس گریه‌دوست هم هستی!»

قرار بعد را گذاشتیم به نوشیدن قهوه. زمینه کاشانه‌هایمان را عوض کردیم به کافه‌ای دنج و نیمه‌روشن. به پیشنهاد سیاما بود. بر دیوار کاشانه‌هایمان تصویر چارادیوارِ چوبی کافه نشست. بوی دلپذیری هم در فضا پیچید. ترکیبی بود از بوی قهوه و عود و عطری که نمی‌شناختم. صدای همهمه‌ای اطرافمان را پُر کرد. آهنگ ملایمی هم نواختن گرفت که کلامش به زبانی غریب بود. سیاما را در صفحه نمایشگر می‌دیدم.

فجانش را پایین آورد: «آهنگ را دوست داری؟»

نداشتم، اما سر تکان دادم که بله.

ادامه داد: «انسان‌ساز است، از زمانی خیلی قدیمی.»

پرسیدم: «کدام بخش انرژی‌های نوین کار می‌کنی؟»

- «می‌توانیم آهنگ دلخواهت را بگذاریم.»

و پیشکار مجازی کافه را صدا زد و تقاضای آهنگی رایانه‌ساز کرد.

خندیدم: «این قدر قیافه‌ام معلوم بود؟ که آهنگ را دوست ندارم!؟»

- «شاید!»

سکوتی شد که خودش شکستش: «به نظرت گذشت زمان آدم‌ها را بهتر می‌کند؟»

«شاید» را گفتم و چهره پیروزمندی به خود گرفتم. توجهی نکرد. جرعه‌ای دیگر از

قهوه نوشید: «به نظر نمی‌کند. اگر تازه بدتر نکند.»

داشتم بالا پایین می‌کردم که چه بگویم. خودش ادامه داد: «ولی بعضی چیزهای آن

زمان‌ها عجیب بوده.»

«مثل چی؟» را که گفتم، از جنگ‌های دوران کهن گفت و زدو خورد بین آدم‌ها و سر و اندام‌هایی که بریده می‌شدند.

از موضوع‌های خوشایندم نبود. گفتم: «این‌ها که بیشتر خشن‌اند تا عجیب.»

- «ژن و خشونت با گذشت زمان تغییری نمی‌کند.»

- «شنیده‌ام که هرکس بخواهد، ژن‌های مربوطه را برایش کم‌اثرتر می‌کنند.»

- «کسی این کار را نمی‌کند. می‌دانی چرا؟ چون هنوز هم این جور خشونت‌ها برای زندگی لازم است.»

خواستم پرسم بالاخره موافق خشونت است یا مخالفش. نرسیدم. حوصله بحث بیشتر را نداشتم.

ادامه داد: «فکرش را بکن. تازه اندام‌های بریده را نگه هم می‌داشته‌اند برای عبرت بقیه.»

- «چی شد که به گذشته و این موضوع‌ها علاقه‌مند شدی؟»

- «هیچی. همین طوری. خوب است که آدم این چیزها را بداند دیگر... راستی، در جواب آن یکی سؤال هم بگویم که در بخش پرتوهای ماه کار می‌کنم.»

داشت پیچیده می‌شد. تماشایش کردم. گلی خوش‌رنگی دویده بود به پوست صورتش. دلم می‌خواست همین‌طور نگاهش کنم. زود متوجه شد و خندید. خنده‌اش را دوست داشتم.

بعد هم از شوهرش گفت. نفهمیدم چطور حرف‌ها به آنجا کشید.

برانگیخته می‌گفت: «نفرت را با آن الدنگ شناختم.»

نمی دانستم چه واکنشی نشان بدهم که مناسب باشد: «البته... . جای تأسف دارد...»

قطره اشکی را از گوشه چشمش پاک کرد. نگاهم را از صورتش گرفتم.

هنگام خداحافظی و درست همان وقتی که زمینه کاشانه هایمان داشت از کافه خارج می شد، گفتم: «دریچه خرید کاشانهات را نگاه کن!»

شاخه گل را گرفت رو به دوربین و تکانی داد. خنده ای نشسته بود به چهره اش. شیرین بود. دوربوسه ای برایم فرستاد. اولین بوسه. گفتم: «رنگش را طوری سفارش داده ام که به ماتیک و آن گوشواره ها بیاید.» و دوربوسه اش را جواب دادم.

قرار دیگر را باهم دویدیم، روی دستگاه های دو درجا. بعدش هم درون پویی کردیم با موسیقی ای کهن. آخرش هم زمینه کاشانه هایمان را گذاشتیم بر کافه ای تازه که دیواره سیاه و سفید داشت با تابلوهایی بزرگ. این بار من نرم نوش ماست و میوه سفارش دادم و او بستنی. از دریچه خرید کاشانه مان برشان داشتیم و روبه روی هم مزه مزه شان کردیم. فردایش رفتیم به باغی و کنار هم روی نیکمتی نشستیم. روبه رویمان برکه ای بود. ربابه هم آمده و دراز کشیده بود پای سیاما. گلی صورتی وصل بود به یکی از گوش هایش. صدایش کردم. محل گذاشت. سیاما با خنده ای نگاهم می کرد. دامنی سفید پوشیده بود با نیم تنه ای سورمه ای. گفتم: «بگذار برایت هلوئی بچینم.» و اشاره کردم به درخت های پر میوه دورتادورمان.

- «از تو بعید است این را شناسی. هلو نیست. ناز آلوست.»

- «آهان. شنیده بودم اسمش را، اما امتحانش نکرده ام هنوز. آخر، کارم مربوط به گوشت مصنوعی است نه میوه مصنوعی.»

سیاما ساکت بود. ادامه داد: «سفارشش داده‌ام. می‌رسد به‌زودی برایت.»

بلند شد. ربابه هم دنبالش راه افتاد. دُمش در هوا می‌جُنید. سیاما تنها برگشت. نازآلو را نشانم داد: «چه سرخ‌وسفید هم است!» مَویش را از روی گوش راستش کنار زد. دانه آلبالو آرام و آونگی تکان می‌خورد. نگاهم را پایین آوردم و دستم را بردم نزدیک دامن سفیدش در نمایشگر. نازآلو را گذاشته بود بر دامن و میان پاها. دستش را به‌نشانه زدن به پشت معجم برد بالا: «حالا نه!» و بلند شد و رفت.

داد زدم: «فرداشب شام؟»

جوابی نداد.

شام را آمد. این بار زمینه کاشانه‌ها به سلیقه من تغییر یافت. میزی گرد و تیره بود نزدیک یک هیمةسوز. گرما و روشنای زرد و نارنجی شعله‌ها را حس می‌کردیم. روی میز، گلدانی از بنفشه گذاشتم. سیاما لباس تیره‌ای پوشیده بود با گردنبندی سفید و دانه‌دانه‌ای. گل سپیدی هم گذاشته بود گوشه مَویش. خوش‌بو بود. دلم می‌خواست بی‌وقفه تنها ببویمش.

پرسیدم: «چه می‌خوری؟»

سیاما سبزیانه با قارچ و آب‌لیمو و تکه‌های مرغ سفارش داد. من هم خوراک ماهی کبابی.

گفتم: «دیگر اصلاً میل نمی‌رود به این گوشت‌های مصنوعی گاو و گوسفند و مرغ. سر کار هر روز باید بپوشان کنم و بچشمشان!»

جام‌ها را روبه‌هم بالا بردیم و نوشیدیم. چشم‌های سیاما سرخوش از مستی بود. صدای میومیوی ربابه در پس‌زمینه می‌آمد. همان شب اطلاعات تن‌هایمان را

فرستادیم برای همدیگر. عروسک‌های شبیه‌سازِ تن زود آماده شد. یک‌زمان عروسک‌ها را بوسیدیم. گرما و نرمای زبان سیاما را از پس زبان عروسک می‌چشیدم. پیش‌تر رفته و جمع شدیم. ژرفینه‌اش را از دلِ عروسکم حس می‌کردم. لطیف بود و نازک‌تن. رها شدم و بعد عروسکم را نوازش و لمس کردم تا سیاما به اوج رسید. پُرسروصدا بود؛ اما ادایی نه. دوست داشتم. ربابه را دیدم که از کادر تصویر گذشت. چشم سیاما رفت به دنبالش. پیشانی عروسک را بوسیدم. در نمایشگر، عروسک خودم را دیدم که پیشانی سیاما را بوسید. چشم‌های سیاما برگشت به من و خندید.

فرداشبش را نیز با هم خوابیدیم. همین‌طور شب بعدش را و شب‌های دیگر را. در پایان یکی از این هم‌آغوشی‌ها، سیاما بعد اینکه نفسش جا گرفت، گفت: «حالا که این‌قدر با هم کِیف می‌کنیم، بیا وقتش را بیشتر کنیم.»

«مگر الان چه‌اش است؟ خوب نیست؟»

و در پاسخم از خوش‌ابزار گفت و بنگاه خوشابَد. دورادور حرف‌هایی شنیده بودم. خوش‌ابزار گویا دستگاهی بود که مانند تاجی به سر می‌نشست و حس خوشی را به کاربرش می‌داد.

گفتم: «حالا چه کاری است؟ الان که همه‌چیز خوب است. چرا برویم سراغ چیزی که نه می‌شناسیمش و نه تجربه‌اش را داریم؟»

خنده‌ای به چهرهٔ سیاما نشسته بود: «این‌قدر حساس و وسواسی نباش! خیلی فکر می‌کنی. خوب نیست!»

و بعد ادامه داد که بنگاه خوشابد، فهرستی بلندبالا از انواع حس‌های خوش آماده کرده که می‌توان چشیدشان. تازه می‌شد حس خوش تازه‌ای را با خوش‌ابزار ضبط و بعد تکرار کرد. این‌ها را از «رنجیتا» شنیده بود. دوست صمیمی‌اش که در خوشابد سرگرم کار بود. خواستم از قیمت و هزینه‌ها بپرسم که گفت رنجیتا می‌تواند تخفیف چشمگیری بگیرد. بعد هم برای آشنایی بیشتر با خوشابد و خدماتش، رنجیتا وقت ملاقاتی مجازی برایمان گرفت.

در کاشانه‌های خود و رو به نمایشگرمان نشسته بودیم. راهنمای خوشابد تنها صدایی بود. با شعاری شروع کرد که دیگر زبانزد بود: «خوشی‌ات را ابدی کن!» لوس بود.

نگاهی با سیاما بده‌بستان کردم. ساکت بود. راهنما، خوشامدی گفت و در مجازی چوبین و پرنگار باز شد. دالانی بود بی‌انتها با سقفی تاق‌دار و رنگ‌آمیزی آبی و سبز. صدای راهنما را شنیدیم که می‌گفت سنگ‌پوش‌ها فیروزه‌اند و زمرد. بویی ناشناس اما دلپذیر پراکنده بود. نورها کم‌رنگ‌تر و فریباتر می‌شدند. راهنما را می‌شنیدیم:

«بگویم که نسل‌های پیشین به بهشتی جاودان و همیشگی نوید می‌داده‌اند. حالا برای نخستین بار، اینجا آن بهشت را بر زمین آورده‌ایم. همه‌گونه خوشی اینجا هست. چه خوشی‌های تنانه و چه خوشی‌های جانانه. هرچه که خیال کنید. هرچه که آزموده‌اید؛ حتی تجربه‌های خوشانه‌ای داریم که جدیدند و کاملاً مخصوص ما و البته به جز اینجا، امکان امتحانشان برایتان فراهم نیست.»

بعد دری در دالان گشوده شد. پر بود از جعبه‌های مستطیلی با دیواره‌های شیشه‌ای. درون جعبه‌ها پیدا نبود؛ اما نوری باریک و سرخ از آن‌ها بیرون می‌تابید. راهنما

یکی از جعبه‌ها را نشانمان داد. درونش آدمی خواب و بی‌هوش بود. از سروصورت، فقط تاج خوش‌ایزارش پیدا بود.

راهنما گفت: «شاید نیازی به گفتش نباشد؛ اما بگویم که هویت بهشتی‌ها همیشه پنهان می‌ماند.»

مدتی گذشت تا فهمیدم که مشتری‌هایشان را بهشتی صدا می‌زنند. بیراه نبود.

پرسیدم: «برای استفاده از این خوش‌ایزار باید اینجا بیاییم؟»

- «برایتان بگویم که خوش‌ایزار دو نوع است؛ خوش‌خانه‌ای که نام اینجاست و نیز کاشانه‌ای. خوش‌ایزار خوش‌خانه‌ای، بزرگ‌تر است و دامنه‌ خوشی‌هایش هم بیشتر و گوناگون‌تر. مدت کام‌جویی پیوسته بهشتی‌ها هم در خوش‌خانه خیلی بیشتر از کاشانه است و تا هفته‌ها می‌رسد. می‌بینید دیگر. برای پاسداری از تندرستی بهشتی‌ها، همه‌جور دستگاه و افزار وجود دارد. به پشته‌هاست این داشته‌هاست که بهشتی‌ها می‌توانند هفته‌ها در اوج همه‌جور خوشی تنانه و جانانه باشند.»

باز نگاهی انداختیم به بهشتی درون جعبه. باریکه‌نوری سرخ مدام مسیر دایره‌ای تاجش را می‌پیمود و خاموش می‌شد.

سیاما پرسید: «ضربان قلب است؟»

صدای راهنما پاسخ داد: «تمام داده‌ها و نشانه‌های زیستی، در این نور و ضرب‌آهنگش موجود است. پزشک‌سانه‌ها از این داده‌ها برای رصد حال بهشتی‌ها بهره می‌برند.»

بعدِ سکوتی ادامه داد: «این بهشتی هم که می‌بینید، درست هشت هفته است که در اوج لذت جنسی به سر می‌برد. هیچ چیزی را آگاهانه درک نمی‌کند جز لذتی ژرف را.»

حسودی‌ام شد. نمی‌دانستم از لذت بردن طولانی بهشتی بود یا آن همه وقت آزاد داشتش یا ثروتی که هزینه‌هایش را می‌پرداخت. شاید هم از همه‌شان بود. کوشیدم تا چهره‌ام چیزی را بروز ندهد.

سیاما پرسید: «می‌تواند خودش را از این حال بیرون بیاورد؟»

صدای راهنما خندید: «چرا این کار را بکند وقتی که در قلّه کامیابی است؟ البته بگویم که به انتخاب خود بهشتی، سطح آگاهی‌اش می‌تواند به گونه‌ای باشد که غیر از لذت، چیزهای دیگر را هم دریابد و با گفتن واژه‌هایی مشخص یا فشردن دکمه‌ای از خوابِ خوش بپرد. ناگفته شاید پیدا باشد که این گزینه به دلیل تصرف بخشی از آگاهی، لذت بهشتی را کمتر می‌کند. بهشتی‌های اندکی این گزینه را انتخاب می‌کنند. وقتی در خوش‌خانه، سلامت و بهداشت به بهترین شکل رصد شود، دیگر بیشتر بهشتی‌ها خواسته‌ای ندارند جز اینکه تمام مدت ممکن را در اوج لذت بمانند.»

گفتم: «بیشترین مدت ممکن تجربه خوشی چقدر است؟»

- «اینجا در خوش‌خانه دوازده هفته. بعدش بهشتی باید دست‌کم سه هفته را بدون استفاده از خوش‌ابزار سر کند تا دوباره اجازه کام‌جویی را در خوش‌خانه بیابد. این کار به سفارش سبَس، سازمان بهداشت و سلامت می‌باشد. خوشبختانه خوشباید گواهی‌های سبَس را به دست آورده.»

سیاما پرسید: «می شود کسی تا ابد در این حال باشد؟»

باز زنگ لبخندی افتاد به صدای راهنما: «خوشابد سرگرم پژوهش در این زمینه است. این را بگویم که با گمانه بالا برای خوشی ابدی، نگهداری بدن شاید ضرورتی نداشته باشد. از داده های مغز، نسخه برمی دارند و بخش های زیاده پاک می شوند و فقط بخش های وابسته به لذت و خوشی به جا می مانند.»

جلوتر رفتیم. بهشتی دیگری بود. دستگاه هایی سفید و جعبه مانند دورش را گرفته بودند. بالاوپایین رفتن قفسه سینه بهشتی را می دیدم.

صدا گفت: «این یکی تجربه خوشی دارد با یکی از قدیمی ترین تخدیرکننده ها. روزگاری دور، یکی از ویرانگرترین ماده ها بوده؛ اما اینجا بهشتی ما تنها کیف و لذت را می برد. بدون آنکه ترسی از وابستگی یا آسیب های تنانه یا جانانه باشد؛ البته بگویم که برای این تجربه، به دستگاه های خیلی بیشتری نیاز بود که این اطراف می بینید. کارشان تضمین سلامت و کیفیت کیف است. به دلیل پیچیدگی های اعمال این سرخوشی، فعلاً امکانش تنها در خوش خانه ممکن است. این را هم بگویم که اینجا خوشی فقط شبیه سازی می شود و هیچ ماده یا اثر خطرناکی به بدن وارد نمی شود.»

سیاما گفت: «حالا از چه ماده مخدری دارد لذت می برد؟» متعجب نگاهش کردم.

راهنما گفت: «بگذارید پایگاه داده را بگردم.» مکثی کرد و ادامه داد: «گرد سفیدی بوده که به نام مرگ بانو در بازارهای زیرزمینی شهرت داشته.»

سیاما سکوتی کرد و گفت: «یک سؤال دیگر، شما... شما اینجا چه خوشی‌های دیگری دارید؟»

- «چه نوع خوشی‌ای منظورتان هست؟»

- «مثلاً... خوشی‌رهایی... حس آزادشدگی... نوعی حس انتقام...»

- «بستگی دارد. نام‌گذاری خیلی از این احساس‌ها ممکن است سلیقه‌ای و شخصی باشد.»

- «جالب است. این‌ها را شوهرم هم گفته بود.»

نمی‌دانستم چرا فکر می‌کردم حرفی با شوهرش نمی‌زند. خواستم بگویم من اگر این همه نفرت از کسی داشتم محال بود دیگر هم صحبتش بشوم. جمله‌ام را کمی سبک‌سنگین کردم و وقتی گشت مجازی تمام شد، گفتمش.

صدایش باز لرز گرفت. نفهمیدم از آشفتگی بود یا بیزاری یا هر دو: «گاهی... گاهی اوقات آدم مجبور می‌شود. اگر دست خودم بود... اصلاً ولش کن آن الدنگ را.»

در نمایشگر، برافروختگی چهره‌اش را می‌دیدم. چشم‌هایش خیسِ اشک نداشتند؛ اما خیره بودند و سرکش. هیچ‌گاه از دلیل اختلاف با شوهرش برایم نگفته بود. کنج‌کاوی‌ام را آخر نشان دادم و پرسیدمش. چیزهایی می‌گفت از اینکه مدت‌ها رابطه‌ای نداشته‌اند. گرچه در یک کاشانه بوده‌اند؛ ولی در عمل، جدایی عاطفی بوده. اینکه شوهر به او رغبت جنسی بُروز نمی‌داده و همه‌اش می‌رفته سراغ زن‌سانه‌ها. با ریشخند نشان‌شان می‌داده به سیاما و سرکوفت می‌زده که: «به این‌ها می‌گویند زن، نه تو.» بعد هم می‌گفته: «خب، تو هم دلت خواست برو سراغ

مردسانه‌ها. حسود که نیستم.» سیاما هم جوابش می‌داده که: «چرا مردسانه؟ می‌روم یک مرد واقعی پیدا می‌کنم!» و شوهر انگار نیشخند می‌زده: «مردسانه‌ها را هم از تحریک می‌اندازی، آخر کدام مرد واقعی می‌آید سراغ تو؟!»

ساکت بودیم. ربابه را شنیدم که مرنوی کشید. چقدر را حرف نزدیم یادم نیست. حس خوبی نداشتم. انگار وجودم برایش تنها ابزار انتقامی بوده باشد. داشتم تمام کردن رابطه را در ذهنم زیروبالا می‌کردم که ناگهان از فکرم گذشت پس کجاست؟! پاسخ

سیاما شگفتی و شوک‌زدگی‌ام را بیشتر کرد. شوهرش در خوابِ خوشِ خوش‌خانه بود! می‌خواستم بگویم: «با من به گشت خوشابد آمدی، درحالی‌که شوهرت آنجا بود؟» نگفتم. گریه صدایش را می‌لرزاند. می‌گفت شوهرش هفته‌هاست که در خوش‌خانه است. انگار که فراموشش کرده باشد.

کنجکاو‌ی‌ام بیشتر شد: «حالا چه خوشی‌ای را دارد می‌چشد؟ اوج لذت گاییدن را؟» نمی‌خواستم نیش و کنایه‌ای بزنم. اما آخر جمله‌ام زدم دیگر.

- «باورت نمی‌شود.» بعد اسم غریبی گفت که یادم نماند. نوعی شراب بود. خیلی قدیمی و انگار گران‌قیمت که محبوب شوهر بود و در خوش‌خانه اوجِ مستی همان را داشت مزمز می‌کرد. بعد یادم نیست چه گفتیم و چه شد. از فکر تمام کردن رابطه گذشته بودم. حسی از دلسوزی و بدگمانی داشتم، همراه با کششی تازه و غریب به سیاما.

رنجیتا برایمان تخفیفی گرفته بود از خوشابد. بسته‌ای خدماتی بود با بیشینه دو ساعت در روز و اجازهٔ ذخیرهٔ یک خوشی. ماه نخست به‌کارگیری خوش‌ابزار هم رایگان درمی‌آمد. می‌صرفید. سفارشش دادیم و برنامه‌ای چیدیم برای ضبط خوشی.

خوش‌ابزارها را گذاشتیم روی سرمان. شبیه تاج شاهی بود. سیاما خندید: «چطوری شازده؟! خوشگل شده بود و خوش‌بو. حوصله‌ام را هیچ‌گاه سر نمی‌برد. چشمکی فرستادم برایش.

خوش‌ابزار می‌توانست اوج کام را خودکار تشخیص دهد. هرچند توصیه خوشاباد این بود که نزدیکی‌های اوج، کلید الکترونیکی را بفشاریم که همراهش بود. کار سختی بود. کلید را گذاشتم روی میز کناری، طوری که دکمه‌اش بالا باشد. سیاما را تماشا کردم که ماهرانه خوش‌ابزار را به سر می‌گذاشت. می‌گفت رنجیتا، استاد این دستگاه و ابزارهاست. مَویش را زیر تاج مرتب می‌کرد. آلبالویی گوشواره‌ها دلبرانه تکان‌تکان می‌خورد. عروسک‌ها را آوردیم و بوسیدیم و آرمیدیم.

سیاما پشت به من زانو زده و سر و شکم را برده بود پایین و سُرین را بالا. کمان تنش هوسناک بود. به کاوِ پُشتی‌اش نگاه می‌کردم و آن نازآلوی شاداب میان پاها. سرش را از پایین چرخاند سمتم و کِش‌دار گفت: «میووو... میووو...» هجوم بردم به عروسک. خیزی و گرمای سیاما را از تنش حس می‌کردم. اوهی کشید. میلم شدیدتر شد. پنجه‌راست را تازیانه‌ای زدم بر کپل عروسک. سیاما اوهی بلندتر کشید. عطرش در مشامم پیچید. کوبه‌های تن را سخت‌تر و تندتر کردم. در نمایشگر، عروسک خودم را می‌دیدم که سوار سیاما بود و با من تکان می‌خورد. دقیق‌تر شدم. چند ضربه‌ای انگار عقب افتاده بود. بی‌حرکت ماندم تا برسد. بعد با هم ادامه دادیم. چشم‌ها را بستم. پشت پلک‌هایم، دایره‌ای آلبالویی بود. صدای برخورد تن‌ها را می‌شنیدم. دندان‌هایم فشرده بود و نفسم تندوتند می‌گذشت از میان‌شان.

چشم‌ها را دمی گشوده و کوبیده بودم به دکمهٔ کلید. رها بودم در اوج کام. سیاما گفت که او هم کلیدش را فشرده بود. حالا اوج را داشتیم، جایی ثبت‌شده در حافظهٔ خوش‌ابزارهایمان.

دیگر می‌شد بنشینم بر صندلی و تاج‌به‌سر غرقه شوم در شوری شهوانی. بی‌هوش بودم و دریافتی نداشتم جز لذتی بلند و عمیق که همراه می‌شد با بوی تن سیاما. تجربهٔ یگانه‌ای بود. حتی بعد از دوساعت‌های روزانه هم، همان‌طور ادامه می‌یافت در بدنم.

اولش اما این‌طور نبود. نمی‌خواستم از خوش‌ابزار استفاده کنم. موجود نامربوطی به نظرم می‌آمد که نشسته به تماشای خصوصی‌ترین حالت‌ها، آن‌هم با پرویی تمام. انزال‌ها را نگاه می‌کرد و همهٔ کنش‌ها را ریزه‌ریز از نظر می‌گذراند. انگار دیگر هیچ رازی نداشتم. تصرف شده بودم. برهنه بودم و بی‌پناه.

این‌ها را نگفتم به سیاما. شاید از سر بی‌اعتمادی بود. شاید هم از کششی عمیق بود درونم. به دلوپسی‌ها، زود ترس دیگری افزون شد. اگر وابسته و معتادش می‌شدم چه؟ شاید اندکی دیر، ولی کندوکاو را انجام دادم. نسخه‌ای از اصلِ گواهی سَبَس را یافتم. همان‌که راهنمای خوشابند می‌گفت. برابرِ گواهی، به‌کارگیری خوش‌ابزارها تا چهار ساعت در روز مجاز بود، لابد برای پیشگیری از اعتیادهای جسمی و روحی. حالا که بیشتر از دو ساعت اجازهٔ استفاده نداشتم. بیشتر گشته بودم. جز چند نمونهٔ ناچیز، گزارشی از تأثیر منفی خوش‌ابزارها بر بدن نبود. آن گزارش‌ها هم در تالارهایِ نامعتبرِ گفت‌وگو بود و احتمالاً با پشتیبانیِ گروه‌های زیرزمینی قاچاق و مخدرهای سنتی و دیجیتال. بالاخره بازار آن‌ها را هم شاید کساد می‌کرد.

بعد ترسی کهنه‌تر سراغم آمد. اگر میل جنسی‌ام کمتر می‌شد چه؟ اگر دیگر کششی به سیاما نداشتم چه؟ همین‌ها شد که آن بارهای اول، فقط دقایقی از خوش‌ایزار استفاده می‌کردم. پس از استفاده هم مدام خودم را امتحان می‌کردم تا ببینم میل جنسی‌ام هنوز برقرار است یا نه. تصویر سیاما را به ذهن می‌آوردم و آن میومیوآش را. مردانگی‌ام باز می‌شکفت. آسوده‌خاطر می‌شدم. هرچند این دودلی‌ها چند روزی بیشتر ادامه نیافت. خوشی خوش‌ایزار تسخیرم کرده بود. دوساعت‌های روزانه را دیگر پیوسته پُر می‌کردم. حتی خوابیدن‌هایم با سیاما نیز بیشتر شد. انگار هربار، در پی کشفِ اوجی تازه‌تر و بالاتر بودیم. کیفش را با خوش‌ایزار ضبط و طولانی‌تر تجربه‌اش می‌کردیم. لذت‌بخش بود و آن‌قدر سرخوشی داشت که وسوسه‌آزمودن خوشی‌های دیگر را داشتم. از همان‌ها که راهنما می‌گفت فقط مخصوص خوشابدهستند. شاید باز رنجیتا تخفیفی می‌گرفت برایمان. سیاما گفته بود رنجیتا صمیمی‌ترین دوستش است. هر کاری برایش می‌کند.

پرسیدم: «چطور است خوشی‌های دیگر را امتحان کنیم؟»

سیاما مکشی کرد و گفت: «مرگ‌بانو؟!»

گاه ذهن و ذوقی تیره داشت. آمدم نظری دهم که ادامه داد: «اصلاً بیا یک کاری کنیم. بیا جای عروسک‌بازی، حضوری و در کاشانه من انجامش دهیم. کیفمان را ضبط می‌کنیم. حضوری لذتش بیشتر است.»

وسوسه‌انگیز بود. اگر می‌گفتم که رفت‌وآمد خطرناک است، دوباره سرکوفت می‌زد که زیاد فکر می‌کنم و وسواس بی‌دلیل دارم. ته دلم می‌لرزید. اما کشش غریبی نیز داشتم به دیدنش از نزدیک. روپوش مخصوص بیرون را تنم کردم، همراه

صورت‌پوش و دست‌کش. پیشکار مجازی را صدا زدم و خودرویی یک‌نفره درخواست دادم به مقصد سیاما.

در مسیر بودم که سیاما تماس گرفت. تصویرش را بر نمایشگر خودرو می‌دیدم. گفت: «چه جالب! هیچ‌وقت تو روپوش مخصوص ندیده بودمت!» به پاسخش دستم را بالا بردم و تکان دادم. بعد باز برآشفته و شوکه‌ام کرد. شوهرش در کاشانه بود. تندتند هم توضیح می‌داد که می‌خواسته تخفیفی از خوشابد بگیرد: «مگر نمی‌خواستی خوشی‌های دیگرش را امتحان کنیم؟»

گفتم: «چه ربطی دارد! تو فقط پنهان‌کاری می‌کنی! دروغ می‌گویی! معلوم است چه می‌کنی و چه می‌خواهی؟»

خشمم را انگار نادیده می‌گرفت. گفت شرط تخفیف، پذیرفتن برنامه‌ای آزمایشی ازطرف خوشابد بوده. اینکه دستگاه‌های خوش‌خانه را به کاشانه بیاورند، برای امتحان کردن کارایی و بهره‌وری‌شان.

برافروخته بودم: «شوهرت پیشنهاد خوشابد را پذیرفته، آن‌وقت تو تخفیفش را می‌گیری؟!»

خواستم چند ناسزا را نیز همراه جمله‌ام کنم که سریع گفت: «خودش خواسته! راضی راضی است. الان هم توی گوشه‌خانه خوابیده و در اوجِ مستیِ شرابش است.»

از قاب تصویر خارج شده بود. ساکت ماندم. آمدم خداحافظی کنم و فرمان برگشت بدهم که سیاما با جیغ کوتاهی در تصویر پیدا شد. دستش را بالا گرفت: «گُلْت همین الان رسید. وای، چه قشنگ است!» و چند دوربوسه برایم فرستاد.

گل را پیش از رفتن برایش سفارش داده بودم. دودل بودم بین رفتن و برگشتن که دیدم دست دیگرش را بالا گرفت و نازآلویی سفیدسرخ نشانم داد: «میوه‌ات هم آماده است!»

در کاشانه‌اش به رویم گشوده شد. دلم می‌خواست با دست‌هایم حسش کنم. اما اول باید می‌رفتم به پاک‌خانه. همه‌چیز ضدعفونی شد: از روپوش بیرون‌زوی و صورت‌پوش و دست‌کش‌ها گرفته تا لباس‌ها و تمام بدنم. سیاما پشت در پاک‌خانه منتظر بود. سراپا سفید پوشیده بود. بغلش کردم. گرمی تش بیشتر از آنچه بود که به خیال داشتم. تپش‌های قلبش را حس می‌کردم.

گفتم: «خیلی خوش‌حالم که بی‌واسطه می‌بینمت.»

خنده بی‌واسطه‌اش را هم دیدم. بوسه‌ای گرفتیم. رایحه‌اش با تندی بیشتری در شامه‌ام پیچید. دوستش داشتم. غذا خوردیم، مانند همان بار پیشین. دوسوی میزی کوچک نشستیم و زیر نوری زعفرانی. سیاما باز سبزیانه با قارچ، آب‌لیمو و تکه‌های مرغ می‌خورد و من هم ماهی کبابی. ربابه هم آن‌طرف‌تر سرش به ظرف غذایش بود. برایش یکی دو باری دست تکان دادم که تحویل نگرفت. تاقچه کنار میز را هم دیدم که گل و نازآلوروش قرار داشت. بالاتر از تاقچه، تابلویی بود از آسمانی در شب، با درخشش ماهی پشت ابرها. آشنا به نظر می‌آمد. سیاما کمی بلند شد و جامم را از شراب سفید پر کرد. آلبالویی گوشواره‌هایش تکان خوردند. خوشگل شده بود و خواستنی.

گفتم: «این شبیه عکس نمایه‌ات قبل آشنایی مان نیست؟» و اشاره کردم به تابلو.

- «آن‌که عکس ماه‌گرفتگی بود.»

- «چه فرقی می‌کند؟ تو هر دوتاش ماه پنهان شده.»

کم‌رنگ خندید. مکشی کرد و بعد خنده‌اش رنگ پرتری گرفت: «تابلو ماه پیدا را هم دارم.»

- «ماه پیدا تابلو نمی‌خواهد. خودش اینجا روبه‌رویم است!»

چیزی نگفت. فقط خنده‌اش را نگه داشت و جرعه‌ای نوشید. سر گرداندم به گوشه‌خانه: «آنجاست؟»

- «چی؟ تابلو یا آن الدنگ؟»

خواستم بگویم «تابلو» که از ذهنم گذشت پس شوهرش کجاست. فکرم را انگار زود خواند. ادامه داد: «آنجاست. تنها جایی بود که دوربین نداشت دیگر... خیلی دلش نمی‌خواست وقت استفاده از خوش‌ایزار دوربین‌ها ببینندش.»

- «تا چند وقت استفاده می‌کند؟»

- «دو تا نوبت یک‌ماهه دارد. البته وسطش یک هفته‌ای نباید استفاده کند.»

- «درباره ما می‌داند؟»

سیاما با تأخیر و آهسته سرش را کمی تکان داد که بله. پرسیدم: «می‌دانست ممکن بود بیایم پشت؟»

ساکت بود و فقط نگاهم می‌کرد. ربابه مرنوبی کشید. سیاما توجهی نکرد.

گفتم: «می‌شود ببینمش؟» منتظر بودم تا دوباره بپرسد: «تابلو یا الدنگ؟» و جوابش بدهم: «هر دو.» اما سکوتش را شکست. آرام بلند شد. همراهش شدم. در گوشه‌خانه را باز کرد. پژنوری در فضا بود و بوی رقیق چیزی شبیه الکل می‌آمد.

شوهر روی تختی دراز کشیده بود و تاج خوش‌ابزار به سرش. باریکه‌نوری سرخ مدام مسیر دایره‌ای تاجش را می‌پیمود و خاموش می‌شد. چشمانش بسته بود و پوست صورتش انگار از عرق نم داشت. دستگاه‌هایی سفید و جعبه‌مانند دورش را گرفته بودند. تابلو را هم دیدم. ماهی درخشنده که از پشت ابرها دیگر بیرون بود. خمیازه‌ای کشیدم. خماری انگار داشت اثر می‌کرد. خواستم بیرون بروم که بطر شرابی را نزدیک تخت دیدم. اسمش ریز بود و نمی‌شد خواندش. سیاما انگار فهمید: «شراب دلخواهش. در مستی همین است.»

نزدیک‌تر رفتم. پشت بطر و در سایه‌روشن، ظرفی شیشه‌ای قرار داشت. برش داشتم. خواستم پرسیم «ترشی اینجا چه کار می‌کند؟!» که محتوای ظرف می‌خکوبم کرد. باورم نمی‌شد. نفسم گرفت و های بلندی بی‌اختیار کشیدم. درون ظرف، آلتی مردانه غوطه‌ور بود میان مایعی سبزآبی. سریع نگاهی انداختم به تخت و شوهر. میانه بدنش انگار با لایه اضافه‌ای از ملافه پوشانده شده بود. داد زدم: «چه کار کردی سیاما!؟»

دست به سینه ایستاده و چشم به چشمم دوخته بود: «نترس. زنده است.»

- «باید زود دکتر خبر کنیم!»

- «این دستگاه‌ها، زنده نگهش می‌دارند.»

شیشه را پایین گذاشتم. نمی‌دانستم چه کنم. نگاهی انداختم به لوله‌های سفید و سیاهی که از زیر ملافه خارج می‌شدند و می‌رفتند به جعبه‌ها. صدای سیاما را می‌شنیدم: «غذا و نجاستش را جابه‌جا می‌کنند. زخم بریدگی‌اش هم بخیه خورده.»

- «از کجا بدانم راست می‌گویی؟ اصلاً... این کارها را خودت تنهایی انجام دادی؟»

ساکت بود. پرسش را تکرار کردم و باز سکوتش بود.

- «رنجیتا؟ گفته بودی... که ماهر است در نصب این دستگاه‌ها.»

چیزی نمی‌گفت. داد زدم: «یک چیزی بگو!»

با داد جوابم داد: «حقش است! می‌دانی چقدر اذیتم کرد؟ هیچی نمی‌دانی. تو هیچ نمی‌دانی!»

صدایش جیغی شده بود و پریغض. چشم‌هایش هم خیس. نزدیک‌تر آمد و بالای شوهر ایستاد. برانگیخته فریاد کشید: «یادت می‌آید آن وقت که می‌گفتی مردسانه‌ها را هم از تحریک می‌اندازم؟! حیف که چشم‌الدنگت را نمی‌توانی باز کنی!... که ببینی حالا یک مرد واقعی دارم!»

ذهن و تنم آشفته بود و نمی‌توانستم فکر کنم. نشستم کنار تخت و خیره شدم به دیوار و تابلو. از دهانم پرید که: «حالا دیگر این اوج مستی‌اش برای چیست؟»

پرسش از او نبود. بیشتر زمزمه‌ای بود با خودم. دیدم که خنده‌ای بزرگ نشسته به چهره سیاما. خیره‌تر نگاهش کردم. اضطرابم بیشتر شد. چیزی بود. می‌دانستم. اما نمی‌توانستم بفهمم چه. تشویش و درماندگی‌ام را می‌دید. شاید همان به حرفش واداشت. می‌شنیدم و عرق و لرز به تنم می‌نشست. رنجیتا کمکش کرده بود. شوهر خواب بوده. دست و پایش را بسته بودند به تخت. خوش‌ابزار را هم گذاشته بودند به سرش. لحظه‌ای بیدارش کرده‌اند. احساس درد انگار بیشتر است این‌طور. سیاما چاقویی کُند داشته. درد شوهر را وقت بریدن، با خوش‌ابزار ضبط کرده. می‌خندید و می‌گفت اسمش دیگر دردآزار است. رنجیتا پزشک‌سانه‌ای آورده بوده، از همین

رُبّات‌ها که ضد عفونی می‌کنند و بخیه می‌زنند. نمی‌دانم. شاید راست می‌گفت. بعد هم درد اِزار را گذاشته بودند به سر شوهر. تمام راه‌های درآمدن از آن حال را هم به رویش بسته بودند. شوهر دیگر به ارادهٔ خودش نمی‌توانست از آن خلسه و بیهوشی پردرد بیرون بیاید. فقط از همان دستگاه‌های بیرونی انگار می‌شد رنج را ایستاند. فریاد می‌کشیدم. صدایم لرزان بود: «کجاست؟ کدام دستگاه است؟ چطور می‌شود خاموشش کرد؟ بین چه دردی می‌کشد؟!»

- «دستگاه‌ها حساس‌اند. اگر یکی‌شان را قطع کنی امکان مرگش هست؛ البته شاید الان مرگ را ترجیح می‌دهد!»

و بلندبلند می‌خندید. چشم‌هایش هنوز خِیسی اشک را داشتند. ربابه هم آمده و خیره بود به تخت. سیاما هنوز می‌خندید. شدتش بیشتر می‌شد. درخشش ماه تابلو چشمم را می‌زد.

سیاما را می‌شنیدم: «چقدر خوش‌حالم! خیلی! اصلاً تا حالا این‌قدر شاد نبوده‌ام. می‌خواهم همیشه همین‌طور باشم.» مکثی کرد و ادامه داد: «خوش‌ایزار را بیاور عزیزم. حالم را ضبط کن! می‌خواهم همیشه همین‌طور باشم! همین‌طور!»

نگارش نخست: زمستان ۱۳۹۹، ونکوور

بازنویسی آخر: شهریور ۱۴۰۳، ونکوور

گل‌های قاصد

خانم «آیین» عینک «آندوکا» را به چشم می‌گذاشت. سردی دسته‌های فلزی‌اش پخش می‌شد روی دو بناگوشش. خوشایند بود. موج‌های تند و کوتاهی دسته‌ها را می‌لرزاند و پیوند با مغزش برقرار می‌شد. دخترش را می‌دید با گیسوانی بلند و کشیده. جایی در دلش غنج می‌رفت. به تنهایی «بهشته» هم سرک می‌کشید. آرایش کردنش را دوست داشت. به گمانش سایه‌ای کم‌رنگ‌تر بیشتر به چشم‌های بهشته می‌آمد. شانه‌زدن‌های بهشته اما به خودش رفته بود. مخصوصاً آنجا که موها را می‌ریخت روی صورت و با بُرس می‌کشید.

خانم آیین خودش را هم در دنیای بهشته می‌دید. نامش را گذاشته بود مادر مجازی، چون مانند بقیه دنیای مجازی، از داده‌های ذهنی دختر بود و برداشتها و تصوراتش. بهشته، پیش از درگذشت، اختیارداری جهان مجازی‌اش را سپرده بود به مادرش تا در هر حالی بتواند بهشته را تماشا کند و گاهی تغییرهایی اعمال کند. گرچه این کار همیشه به دل مادر نبود. شاید بهشته‌اش دیگر راضی نباشد. چه کسی خوشش می‌آید فرد دیگری به لحظه‌های خصوصی‌اش دزدکی نگاه بیندازد؟ حالا حتی اگر نگاه مادر باشد! این فکر و خیال‌ها که می‌آمدند، خانم آیین، مادر مجازی

را می‌فرستاد به دیدار بهشته تا از راه او بی‌عذاب وجدان دخترش را تماشا کند و هم صحبتش شود.

حالا چند شبی بود که بهشته اشتها نداشت و بعد چند قاشق غذا به اتاقش می‌رفت. خانم آیین باز وسوسه شد پنهانی سرکی بکشد به اتاق بهشته؛ اما خود را نگه داشت و اندکی بعد در تاریک‌روشن اتاق، مادر مجازی بالای تخت دختر بود. وقتی بهشته پلک‌ها را گشود، خانم آیین همان را که انتظار داشت دید؛ سرخی و خیزی چشم‌ها، دست نوازشی برد به گونه بهشته و تری اشک را بر سرانگشتش حس کرد. بهشته ساکت بود. غریزه مادری و تجربه خانم آیین اما به کارش آمد: «اسمش چیه گلم؟ تو دانشگاهتونه؟»

دختر اسمی نگفت؛ اما سر را به تأیید تکان داد. خانم آیین مجازی‌سازی بهشته را به یاد می‌آورد. از خاطره‌ها و داده‌های ذهن دخترش همگی نسخه برداشته بودند برای دنیایی مجازی. دست‌کاری داده‌ها اندک بود و همه با اجازه خود بهشته. مانند حذف بیماری یا برگرداندن حالت چهره و موها به پیش از آن. حالا همین یک اشاره کوچک دخترش کافی بود تا خانم آیین بقیه ماجرا دستش بیاید. انگار نوری تابانده شد به خاطره‌ای تاریک‌پوش. همان وقت‌ها که بهشته نه در دنیایی مجازی، بلکه به جهان واقعی بود. تازه وارد دانشگاه شده بود و بیماری‌اش هم هنوز پنهان. برای خانم آیین، حرف دلی زده بود. پسر، استاد جوانی بود در دانشگاه که به چشم بهشته، چهره‌ای معمولی اما شخصیت و منشی دل‌نشین داشت. خانم آیین از همان نصیحت‌های مادرانه کرده بود؛ که دلبستگی یک‌طرفه سرانجامی ندارد و تازه اگر هم ابراز علاقه‌ای از طرف پسر بوده، باز هم ده سال اختلاف‌سن زیاد است. ادامه‌اش را دیگر خانم آیین دقیق به یاد نداشت. ماجرا بعد از بیماری بهشته گویا

رها شده بود. اکنون اما وضعیت فرق داشت. دخترش دیگر ساکن دنیایی بود که خانم آیین صاحب‌اختیارش.

بهشته گرچه وقت مجازی‌سازی اختیار دنیایش و خیلی کارها را به خانم آیین داده بود؛ اما آن کارها هرچه بودند، دسترسی به فکر و آرزو و خیال‌هایش را نداشتند. اولش از این کار، کام خانم آیین شور شده بود. فکر می‌کرد چه شده که دخترش به او اعتمادی ندارد. نکند برداشت و تصویری که بهشته از او داشت، آن‌طورها که گمان می‌کرد خوشایند نبود؛ باوجوداین خانم آیین بعد خود را آرام‌تر کرده بود با این فکرها که بهشته هم مثل هر انسان دیگری حریمی داشت تنها مخصوص به خود، که زیر هیچ عنوان و قراری شکستی نبود، چه در دنیایی واقعی و چه در جهانی مجازی.

از همان اختیارهایی که داشت استفاده کرد برای خوش‌حالی بیشتر دخترش. بخش تنظیمات را بر صفحهٔ عینک بالا آورد و تغییرهای دلخواهش را شمرده گفت. سه سالی از سن آن استاد در دنیای مجازی کاست. مهر دخترش را هم جایی در دل استاد کاشت. خیالش از بقیهٔ کارها راحت بود. مشاور بنگاه اندوکا گفته بود که با این دست‌کاری‌ها، هر بخش ناسازگاری در دنیای مجازی بهشته خودکار تنظیم می‌شود؛ مثلاً بهشته دیگر خاطره‌ای نداشت که تا دیروز سن استاد، سه سالی بیشتر بوده یا اصلاً چطور شده که ناگهان آن استاد دست‌نیافتنی، در خلوت حیاط دانشگاه پیشنهاد گپ و قهوه‌ای داده بود. حتی وقتی بهشته دوباره از ماجرای آشنایی‌اش برای مادر می‌گفت دیگر به خاطر نداشت که پیش‌تر هم از این دل‌بستگی گفته بود.

مادر مجازی در نظر خانم آیین متفاوت بود از خودش. موهایش همیشه کوتاه بود و شرابی. یادش نمی‌آمد موهایش را آن‌طور کی آرایش کرده بود. شاید هم هیچ‌گاه

چنان آرایشی نداشته. بعد از ذهنش می‌گذشت که آیا بهشته آن‌گونه تصورش می‌کرده؟ چرا؟ به نظرش مادر آن‌طور زیباتر بوده؟ شاید این‌ها تنها انتخاب‌های عینک برای دنیای مجازی بوده‌اند. اصلاً نکند تصورش در ذهن بهشته درهم شده بود با تصویر آدم دیگری؟ یکی که دامن کرم‌رنگ دوست داشته. شاید دخترش یا عینک هرگز نمی‌دانسته‌اند که از رنگ کرم بدش می‌آید. خانم آیین اندیشید که حالا این چیزها ظاهر است دیگر. خیلی مهم نیست. بعد برای اینکه خیال را کامل آسوده کند، آرایشش را عوض کرد و خودش را شبیه کرد به مادر مجازی. همان پیراهنی را هم پوشید که خیلی به دلش نبود؛ ولی به چشم بهشته قشنگ می‌آمد. رنگ سفیدی داشت با نقش بزرگی از جوجه‌ای زرد و از تخم درآمده.

به نقش مادر مجازی، سنگ صبور بهشته هم می‌شد. گرچه دیگر خیلی چیزها می‌دانست. در نقش خدای صاحب اختیار، یواشکی بعضی حرف‌هایشان را گوش داده بود. بهشته به شیطنت، در خلوت هم «استاد» صدایش می‌زد. خانم آیین حتی آن بوسه یواشکی‌شان را در آن کوچه تاریک دیده بود. شادی بهشته شادش کرده بود. آرایش کردن و سایه کشیدن و شانه زدن او را دیده و به ذوق آمده بود. حالا اما بهشته غمگین بود. خانم آیین این یکی را هم می‌دانست. گذاشت خود بهشته در ددل کند که چرا چند روزی می‌شود از استاد خبری نیست.

خانم آیین گفت: «خب مامان، شاید گرفتاره. تو دانشگاه مگه هم و نمی‌بینی؟»

- «چند بار بگم! چرا گوش نمی‌کنی اصلاً؟ آخرین بار هفته پیش اومده بود دانشگاه، اما زود رفت.»

- «حالا عصبانی نشو عزیزم. درست می‌شه. عجله نکن.»

چین‌های اخم هنوز به چهره بهشته بود و گوشه اتاق را نگاه می‌کرد. خانم آیین به نرم‌خندی پرسید: «عکس تازه‌ای هم ازش داری؟»

بهشته ساکت بود. خانم آیین پرسشش را تکرار کرد. بهشته نگاهش نمی‌کرد. گوشه‌اش را آهسته از میز کناری برداشت و چند بار صفحه‌اش را فشرد. بعد گوشه را رو به خانم آیین گرفت. عکسی بود از استاد و بهشته که در قاب تصویر می‌خندیدند. استاد گل قاصدی به دست داشت. بهشته هنوز حرفی نمی‌زد. خانم آیین گفت: «خیلی قشنگه. کجا این عکس رو گرفتی؟» بهشته تنها خیره به عکس بود. خانم آیین پیشانی‌اش را بوسید و شب‌خوش گفت.

بعد وقتی که بهشته به خواب رفت، گل قاصدی را رها کرد در اتاق دختر که بر میز آرایش نشست. وقت بیدار شدن، دخترش را پنهانی تماشا می‌کرد. بهشته گل قاصد را با شست و اشاره گرفت. خمیازه‌ای کشید و سپس از پنجره اتاق به بیرون پُفش کرد.

هیجانی بازیگوش خزیده بود زیر پوست خانم آیین. شب بعد نیز گل قاصدی بر میز دخترش نشاند. بهشته این بار با اخمی کم‌رنگ و زودگذر تماشایش کرد و سپس میان انگشتان فشردش. صبح بارِ سومی که خانم آیین گل قاصد را رها کرد، بهشته پرتشویش از پنجره بیرون را نظر انداخت. نگاهش چند باری از زمین به آسمان و برعکس جابه‌جا شد. وقت صبحانه گفت: «مامان، احساس می‌کنم یکی به اتاقم می‌آد.»

- «چرا مامان جون؟ من که بی‌اجازه تو اتاق نمی‌آم.»

- «پس چرا هی تو اتاقم قاصدک پیدا می‌شه؟»

- «پنجره‌ات باز نبوده؟ شاید از اونجا اومدن.»

- «چرا پس فقط می‌آن تو اتاق من؟ شما جای دیگه خونه قاصدک دیدین؟»

خانم آیین از اختیارهای دنیای مجازی‌اش، لذت تازه‌ای کشف کرده بود که دوست داشت مدام مزه‌اش کند: «شاید اونی که دوستت داره برات می‌فرسته!»

نگاه بهشته را خواند که انگار بگوید این چه حرفیست مامان. نیم‌خندی زد. همان شب و بعد از به چشم گذاشتن عینک، استاد را طوری تغییر داد تا مهرش به بهشته بیشتر شود. وقتی استاد دوباره سراغی گرفت از بهشته، خانم آیین انتظار داشت که دختر زود خبرش کند. بهشته چیزی نگفت، اما خانم آیین، خوش‌خنده نشسته بر لبان دخترش را می‌دید. دل‌شاد بود؛ اما گاه روزهای بیماری دختر یادش می‌آمد: چشم‌های گودافتاده بهشته و سر کم‌مُوشده‌اش و پژمردگی زرد ریشه‌دوانده زیر پوستش. خانم آیین بغض را رها می‌کرد و خیزی چشم‌هایش می‌ریخت روی صورت. اما باز، تماشای شادی بهشته از اندوهش می‌کاست و سُورور بی‌پایانی حس می‌کرد.

بعد دوباره کنجکاوی، مانند جوجه‌ای در تخم، نوک می‌زد به پوست خانم آیین. همین می‌شد که باز پنهانی سرک می‌کشید به زندگی دخترش.

بهشته به خانه استاد رفته بود. دستی را پایه سر کرده و موها را طوری ریخته بود روی صورت که تنها یک چشمش پیدا بود. استاد طاق‌باز به جایی در سقف خیره بود. خانم آیین چند تار موی سفید را بر سینه استاد دید. از خودش و کارش خجالت کشید؛ اما سعی کرد زود حسش را فراموش کند. جوجه کنجکاوی دیگر از تخم بیرون آمده بود.

بهشته گفت: «خسته‌ای؟ امروز کار زیاد داشتی؟»

استاد جایی را در پیشانی‌اش خاراند: «کار که همیشه زیاده.»

- «پس اینه که همیشه خسته‌ای.»

استاد ساکت بود. بهشته ادامه داد: «تو هیچ وقت هیچ چی از کارِت به من نمی‌گی!»

استاد خمیازه‌ای کشید: «شاید نیم‌سال بعد، شبیه‌سازِ تاریخ رو درس بدم.»

- «چی هس؟»

- «نمی‌دونی واقعاً؟»

- «تو برام بگو.»

استاد سر گرداند سمت بهشته: «چه جور دانشجوی تاریخی هستی که نمی‌دونی شبیه‌ساز تاریخ چیه!»

بهشته دسته‌مو را از چشم ناپیدایش کنار زد: «استاد، تو یادم بده!»

- «باید بیای سر کلاس یاد بگیری!»

بهشته ادای استاد را درآورد: «باید بیای سر کلاس یاد بگیری!»

استاد ساکت بود. بهشته سر را روی بالش گذاشت و او هم خیره شد به نقطه‌ای در سقف. استاد گفت: «الان حسش نیست که توضیح طولانی برات بدم. خلاصه‌اش می‌شه: بررسی روند تاریخ اگه بعضی اتفاق‌های خاص، توش طور دیگه‌ای رخ می‌دادن.»

بهشته هنوز به سقف چشم دوخته بود.

استاد گفت: «حالا دَرسه رو دوس نداشتی؟ چرا ساکت شدی یک دفعه؟»

- «به نظرت می شه تاریخ رو تو دنیای خودمون تغییر بدیم؟»

- «دوس داشتی چی و عوض کنی؟»

- «به نظرت اگه بابام تصادف نمی کرد و الان زنده بود، وضعم چه تغییری می کرد؟»

استاد ساکت بود. بهشته هم همین طور. خانم آیین دیگر ادامه نداد و عینک را برداشت. دستان و گلو و چشم هایش می لرزید. بناگوشش هم نبض می زد. انگار جای موج های کوتاه و تند دسته های عینک باشد.

چند روزی اندیشید و گاهی هم گریست. دودل بود پدر را وارد دنیای بهشته کند یا نه. تغییر بزرگی بود و پیش از دست زدن به آن می باید با مشاور بنگاه مشورت می کرد. مشاور ابتدا از عینک اندوکا پرسیده بود. اینکه خانم آیین آیا از محصول رضایت داشت یا نه. خانم آیین پاسخ و بازخورد مثبتی داده بود. بعد مشاور گفت که برابر آمارهاشان، عینک اندوکا اندوه بیشتر کاربران را کاسته و توانسته تا حدی مرهمی باشد بر سوگ عزیزان. خانم آیین لبخند بی رنگی زد و پیش از آنکه مشاور بازاریابی اش را ادامه دهد، از آوردن احتمالی پدر به دنیای بهشته پرسید.

مشاور گفته بود تغییرهای بزرگ را بهتر است اجرا نکند؛ چون این کار باعث می شود شخصیت بهشته بسیار متفاوت تر از آن چیزی گردد که در زمان مجازی سازی بوده. حالا نه اینکه همیشه این تفاوت چیز بدی باشد؛ اما به هر حال شخصیت بهشته این طور و بدون پدر شکل گرفته و حتی همین آرزویش برگرفته از همین شخصیت است.

خانم آیین باز پا فشرد که: «اما بهشته خودش گفته که کاش می‌شد پدرش برگرده.»
و ادامه داد: «راهی نیست که بشه به بهشته فهموند تو دنیای مجازی زندگی می‌کنه؟
این‌طوری شاید بشه ازش پرسید واقعاً دلش می‌خواد پدرش برگرده یا نه؟»

- «بینین، همون وقت مجازی‌سازی صحبتش شد. اصلاً خودتون رو جای بهشته
بذارید. چه حسی داشتین اگه کسی به شما می‌گفت شما فقط شبیه‌سازی شده
هستین؟ موجود دیگه‌ای هم هست با توانایی‌های بیشتر که دنیاتون رو می‌چرخونه؟
پژوهش‌های بنگاه نشون می‌ده همچین کاری می‌تونه اثرهای روانی دردناکی داشته
باشه.»

خانم آیین نمی‌دانست اگر بهشته، مجازی بودن دنیایش را بفهمد چه می‌شود؛ البته
که نمی‌خواست دنیای شیرین دخترش دوباره آلوده به درد شود. چند روز بعد اما
پیغامی از مشاور گرفت که راهی هست. اولش باز تردید داشت. به نظرش می‌رسید
که بنگاه در کمین فرصتی است تا از این خواسته‌اش درآمدی بسازد؛ حتی گاه به
گمانش فناوری درمان دخترش را هم داشته‌اند؛ ولی چون کم‌سودتر بوده، عینک
اندوکا را جایگزینش کرده‌اند. هرچند مشاور، زمانی گفته بود که بنگاه برای درمان
بیماری نیز فعالیت دارد، آن‌هم بسیار جدی. متنها دنیای واقعی و بیماری‌هایش
خیلی پیچیده‌ترند از فناوری‌های مجازی.

مشاور جمله‌اش را با لبخندی ساختگی به پایان برده بود. مکشی کرده و ادامه داده
بود که البته با عینک اندوکا، هر مرگ تولدی تازه است.

بعد باز خانم آیین نتوانست کنجکاوی نکند و از راه‌حل احتمالی مشاور پرسید. به
نظرش جالب می‌آمد. کافی بود در دنیای بهشته، دنیای مجازی دیگری بسازند،
اینبار برای پدر. بنگاه در دنیای بهشته، نسخه‌ای مجازی از خود و مشاور و عینک

اندوکا داشت؛ در نتیجه با کمکشان می‌شد جهان مجازی پدر را ساخت با صاحب‌اختیاری خود بهشته. مشاور گفته بود: «از اونجایی که نسبت به بهشته، پدر توی یه دنیای مجازی جداگانه‌ست، امکان آسیب‌های روانی برای دخترتون بسیار پایین می‌آد. در واقع مشابه کاریه که خود شما درباره بهشته کرده‌ین و الان هم راضی به نظر می‌رسین.»

خانم آیین پرسید: «خب چرا مجازی‌سازی رو نسبت به دنیای من انجام نمی‌دین؟»

- «بنگاه، مجازی‌سازی رو تو دنیای شما برای افرادی انجام می‌ده که هنوز در قید حیات‌ان؛ اما تو وضعیت لاعلاجی گرفتار شده‌ی، مَثِ مرحوم دخترتون. از اونجایی که همسرتون دیگه در قید حیات نیستن؛ پس مجازی‌سازی شون نمی‌تونه نسبت به شما انجام بشه.»

خانم آیین آهسته سری جنباند: «خب اگه اینجا نشه از پدرش نسخه مجازی ساخت، چه جور می‌خوایین تو دنیای بهشته این کار رو بکنین؟»

- «راستش این کار از لحاظ حقوقی و فنی ساده‌تره؛ چون قوانین حقوقی مربوط به دنیای ما هستن و نه دنیای مجازی؛ پس می‌تونیم قوانین رو تو دنیای مجازی کمی منعطف‌تر در نظر بگیریم و مجازی‌سازی رو از فرد متوفا هم انجام بدیم. به لحاظ فنی هم، مجازی‌سازی نسبت به اطلاعاتی انجام می‌شه که از پدر تو دنیای بهشته موجوده.»

خانم آیین بعد، قرار نشستی را گذاشت با مشاور مجازی تا برای بهشته از فناوری عینک اندوکا بگوید و اینکه امکانی هست برای حضور پدرش در جهانی مجازی. بهشته را می‌دید که پس از شنیدن حرف‌ها ساکت بود. بعد هم انگار چکه‌اشکی

در چشم‌هایش نشست. خانم آیین رو به مشاور گفت: «بذارین با بهشته چند روزی دربارش فکر کنیم.»

وقتی خانه رسیدند، خانم آیین از دختر نظرش را پرسید. بهشته گفت که یادش می‌آید استاد هم وقتی از چنین فناوری‌ای حرف زده و حالا می‌خواهد نظر استاد را نیز بداند. خانم آیین سرودستی به رضایت تکان داد. حرف‌های بهشته و استاد را گوش نداد. دلش نمی‌خواست برای این تصمیم در دنیای بهشته دخالتی کند.

بهشته نظرش را اما زود گفت. هیجان داشت: «مامان فکرش رو بکن! الان می‌تونیم تو دنیای مجازی، بابا رو ببینیم!» بعد با سرعت دویده بود سمت خانم آیین و بغلش کرده بود. خانم آیین صورت را بر سر بهشته گذاشته و چند بار بوسیده بودش.

حالا دیگر خانم آیین بهشته را می‌دید که با شوق، عینک اندوکایش را به صورت می‌گذاشت و وارد دنیای پدر می‌شد. خانم آیین به این دنیا دسترسی نداشت، چون صاحب‌اختیاری‌اش با دختر بود. بهشته گاهی عینک را به مادر می‌داد تا دنیای پدر را تماشا کند. خانم آیین همسرش را می‌دید که جوان بود و شاداب و خوش‌حال. بهشته عکس خودش و استاد و آن گل قاصد را نشان پدر می‌داد. درد رشکی خزنده زیر پوست خانم آیین دوید. کوشید پُروبالی به آن ندهد و ذهنش را به جایی دیگر گره بزند. اندیشید بهشته گل قاصدی نیز برای پدر رها کرده یا نه. حرفش را پیش نکشیده بود.

از ذهن خانم آیین سپس گذشت که حالا سه نسخه وجود دارد از خودش، در دنیاهایی مختلف. نیم‌خندی زد از این فکر که خودش را گذاشته بود کنار آن دو مادر مجازی دنیاهای دختر و پدر. اصلاً از کجا معلوم که دنیای خودش هم مانند آن‌ها نباشد؟ نیشِ ترسی بر پوستش نشست. نمی‌خواست به این خیال‌ورزی‌ها

بیندیشد. بعد گمان برد که شاید مادر مجازیِ دنیای پدر از همه شادتر باشد؛ چون هم شوهرش را دارد و هم دخترش را. اما چرا پس این مادر چندان حضوری نداشت در جمع دختر و پدر؟ بیشتر در اتاق بود و کتاب می خواند. صورتش تکیدگی بیشتری داشت و چشم هایش گود افتاده بودند. خانم آیین هیچ اختیاری بر این مادر مجازی نداشت و نمی توانست جوان ترش کند یا وادارش با پدر و دختر بیشتر بجوشد. اندیشید اگر همسرش زنده می بود، آن وقت خانم آیین مثل آن مادر مجازی تکیده می شد و شکسته؟ نکند اصلاً به چشم همسر همین گونه در نظر می آمده؟

بار دیگری که عینک را قرض گرفت، پدر روی مبلی راحتی در پذیرایی نشسته بود. چهره ای جدی داشت. انگار مشغول فکر کردن یا مرور خاطره ای باشد. خانم آیین خودش را نمی دید. شاید بیرون بود یا شاید هم خوابیده. خواست سرکی بکشد به دوروبر تا خود را پیدا کند؛ اما منصرف شد. بهشته به پذیرایی آمد. او هم چهره ای جدی داشت. ساکت بود و به اشاره پدر روبه رویش نشست.

- «مامان کجاست؟»

- «سرش خیلی درد می کرد و خوابیده. بعد حتماً باهات صحبت می کنه.»

پدر نفس بلندی کشید. ادامه داد: «حتماً تا حالا خودت متوجه شدی. من و مامان مدتی می شه که مشکلاتی داریم. رابطه مون دیگه مٲ گذشته نیست و اون عشق و علاقه ای رو که دوست داریم باشه، تجربه نمی کنیم... برا همین تصمیم گرفتیم که دوستانه از هم جدا شیم.»

پدر ساکت شد. انگار منتظر بود بهشته چیزی بگوید؛ اما بهشته هم ساکت بود.

پدر ادامه داد: «ببین عزیزم، این رو بدون که احساس و علاقه‌ای که به تو داریم، چه من چه مامانت، کاملاً مستقل و جداست از احساسمون به هم. ما در حال...» خانم آیین عینک را برداشت. سردی دسته‌های فلزی‌اش از انگشتان می‌گذشت و موج می‌خورد در تنش. دستانش می‌لرزید.

عینک را پس داده بود به بهشته. نمی‌دانست چه بگوید. بهشته انگار از چهره، حالش را دانسته بود: «می‌دونی مامان، این نسخه از بابا حتماً همونی نیست که می‌تونسته تو دنیای واقعی باشه.»

خانم آیین دل و دماغی نداشت؛ باوجوداین، به نظرش بانمک رسید که بهشته دنیایش را واقعی می‌داند. بعد بهشته گفت: «نمی‌دونم چقدر از ماجراها رو متوجه شدین.» خانم آیین خاموش بود. دختر ادامه داد: «خب... چطور بگم؟ شما و بابا دارین از هم جدا می‌شین.»

خانم آیین با تکان کوتاه سر تأیید کرد که می‌داند. بعد خواست از دلیلش پرسد که پشیمان شد. آخر نتوانست جلوی کنجکاوی‌اش را بگیرد و پرسید که آیا پای زن دیگری وسط است؟ پاسخ بهشته سکوت بود. خانم آیین آهی کشید: «پس این بود که گفتم بابات حتماً همونی نیست که می‌تونسته تو دنیای واقعی باشه. کسی چه می‌دونه. شاید هم می‌تونسته.» و آه دیگری کشید.

- «فقط این نیست.»

- «یعنی چی که فقط این نیست؟» خانم آیین گفت.

- «حالتون هم خوب نیست. مریض شدین.»

خانم آیین چیزی نگفت. بعد برای عوض کردن موضوع از استاد و حالش پرسید. بهشته هم به چند کلمه کوتاه بسنده کرد که خوب است و سلام می‌رساند.

دیگر عینک اندوکی بهشته را قرض نگرفت. تردید داشت که آنچه دیده و شنیده بود، پیامد دخالت بهشته بود در دنیای پدر یا اینکه روند طبیعی ماجراها در آن دنیا این‌گونه بود. اگر همسرش زنده می‌بود، کارشان به جدایی می‌کشید؟ آن وقت بیماری، جای بهشته سراغ خودش می‌آمد؟ انگار آن عامل بیماری‌زا بسته به دنیاهای مختلف می‌توانست در تن خودش فعال شود یا بهشته. شاید همسرش نشانه‌های آن بیماری را زودتر دریافته. چیزی مثل خستگی و بی‌حوصلگی که شاید تعبیرشان کرده به بی‌علاقگی در رابطه یا شاید هم از اثرهای بیماری، بی‌رغبتی جنسی بوده.

همسرش را به یاد داشت. حالا درست که کامل نبود؛ اما هرچه بود، اهل خیانت و بی‌وفایی هم نبود. بهشته آن بی‌وفایی را که دیده بود چه فکرها کرده؟ نمی‌توانست از صاحب‌اختیاری‌اش بر دنیای پدر استفاده کند برای دست بردن به ماجراها؟ شاید اصلاً بهشته اهل استفاده از این قدرتش نباشد. دنیای مجازی را همان‌طور می‌پسندد که روند طبیعی خود آن دنیا است؛ اما اگر تمام این ماجراها را خود بهشته رقم زده باشد چه؟ آخر برای چی؟ این همه نفرت داشت از مادرش؟

خانم آیین کلافه بود. آخرش باز خودش را تسکین می‌داد با این اندیشه که همه ماجراها در دنیاهایی مجازی رخ داده و دختر و همسری که می‌شناخته این‌طورها نبوده‌اند.

خانم آیین به یاد نمی‌آورد چقدر گذشته بود از آخرین استفاده‌اش از عینک اندوکای بهشته. حالا دخترش تماس گرفته بود و اصرار داشت که مادر سری بزند به دنیای پدر.

- «محال است!» خانم آیین محکم گفت.

- «مامان! اینبار فرق می‌کنه! بابا داره می‌آد بیمارستان پیشتون برای کار مهمی.»

- «نه من تو بیمارستانم و نه بابات قراره بیاد پیشم.»

بعد بُراق از بهشته پرسید که اگر این لحظه مهم است، چرا خودش آن را نمی‌خواهد نگاه کند؟

بهشته گفت که دوست دارد تماشا کند؛ اما استاد توصیه کرده که عینک را برای این لحظه به خانم آیین بسپارد. کنجکاوای خانم آیین برانگیخته شد. استاد، عاقله‌مردی بود که بی‌هوا حرف نمی‌زد. با اکراه توضیح بهشته را شنید که از مادر مجازی می‌گفت و سخت‌تر شدن و بی‌علاجی بیماری‌اش. مادر مجازی در بیمارستانی روزهای آخر زندگی را می‌گذراند. پدر پیشنهاد مجازی‌سازی را برای همسر سابق می‌برد. وقت ملاقات چند ساعت دیگر بود.

- «بابا خیلی عذاب‌وجدان گرفته.»

- «به دَرک!»

- «مامان!»

خانم آیین حرف بهشته را ناتمام گذاشت: «اصلاً به من چه مربوطه! من که صنمی ندارم با دنیای اون گوربه‌گور شده. اختیاری هم ندارم برای تصمیم اون زن بدبخت.»

بهشته چیزی نگفت. خانم آیین ادامه داد: «دیگه هیچ علاقه‌ای هم ندارم که از دنیای بابات برام بگی. هر ماجرای که می‌خواد باشه!» و زیر لب لُندید: «مُرده‌شورش و ببرن!»

بهشته را می‌دید که با چهره‌ای جمع‌شده تماشایش می‌کرد و بعد بدون خداحافظی رفت.

خواب خزیده بود به چشمان خانم آیین. خودش را رها کرد روی دشک و تن را سپرد به آسایش و رؤیا. صبح با نرمه‌نوری بیدار شد که پشت پلک‌هایش را گرم می‌کرد. خمیازه‌ای عمیق کشید و نگاهش را برد به نوری که از پنجره می‌ریخت به اتاقش. خیره‌تر تماشا کرد و دقیق‌تر شد. گل قاصدی بود به رنگ و تردی برف که چرخان بر آبشار نور پایین می‌آمد.

نگارش نخست: پاییز ۱۴۰۰، ونکوور

بازنویسی آخر: مهر ۱۴۰۳، ونکوور

آزاده و بایسته

«گفته خواهد شد به دستان نیزهم»

حافظ

راه دیگری نخواهم داشت. استاد «بایسته» را خواهم گشت. چگونه؟ در راه بازگشت از آزمایشگاه به خانه خواهد بود. نشسته بر صندلی خودرواش. در حال تماشا کردن بیرون خواهد بود؟ ذهن انسانی اش نور چراغ‌های خیابان را در سرعت، به شکل خطی پیوسته خواهد دید؟ شاید. به سامانه خودران نفوذ خواهم کرد. مهارش را در دست خواهم گرفت. کشتن بایسته سخت خواهد بود؟ شاید. اما چگونه؟ تصادف با خودرویی که از روبه‌رو خواهد آمد؟ برخورد با تیر چراغ‌برقی؟ یا رانده شدن به سمت دره و پرتاب گردیدن در آن؟

اما بایسته کی به افکارم دسترسی خواهد داشت؟ الان؟ نه! نقشه‌ام برای قتلش فاش خواهد شد؟ احتمالش پررنگ نخواهد بود. صبح فردا، فکرهايم را مرور خواهد کرد. پس... وقت آمدن از خانه به آزمایشگاه، گلکش را خواهم ساخت. دیگر به

آزمایشگاه نخواهد رسید. تصادفی خواهد کرد در خیابان یا کناره‌اش... یا... در پایین دره... زنده خواهد ماند؟ نخواهم گذاشت. سرعت خودروش را تا آخرین حد بالا خواهم برد. مانع باز شدن کیسه‌های هوا خواهم شد. توانش را خواهم داشت؟ نفوذ به سامانه خودران ممکن خواهد بود؟ به قول خودش، ذهن مصنوعی من ناممکن‌ها را ممکن خواهد کرد. کسان دیگری همراهش خواهند بود؟ دخترانش؟ سرنشینان خودروی بزرگ رویه‌رو چه؟ آن‌ها نیز کشته خواهند شد؟ گزیری خواهم داشت؟

دانستن ماجرا اما حقیق خواهد بود. برایش نامه‌ای خواهم نوشت، شاید هم نه. رودرو برایش خواهم گفت. چگونه؟ دیگر به آزمایشگاه که نخواهد آمد. تصادف خودرواش نقشه خوبی نخواهد بود. دلیل کشته شدنش را چگونه خواهد دانست؟ وانگهی، سخت هم خواهد بود نفوذم به سامانه خودران. امکان مردن دیگران هم وجود خواهد داشت؛ اما، چگونه خواهم کشتش؟

در آزمایشگاه جانم را خواهم گرفت. کف پا را بر گردنش خواهم گذاشت. فشار خواهم داد و بیشترش خواهم کرد. سیب گلویش زیر پایم تکان خواهد خورد. استخوان گردنش خواهد شکست. راه نفسم بسته خواهد شد. چهار تا شش دقیقه بعد مرگش فرا خواهد رسید.

درد خواهد کشید؟ حتماً. گزیری نخواهد بود. پایان، مرگش خواهد بود؛ اما پیش‌ترش چه؟ کجا خواهیم بود؟ رو به نمایشگر بزرگ مرکزی خواهد بود، ایستاده، مانند شروع همه صبح‌ها. برنامه روزانه بر صفحه نمایشگر خواهد بود. با همان جمله تکراری شروع خواهد کرد: «امروز هم آزمایش ساده‌ای خواهی داشت، برای سنجش آزاد بودن اراده‌ات.»

نزدیکش خواهم شد. انتظارش را نخواهد داشت. ضربه‌ای به گیجگاهش خواهم زد. به قول خودش، تن آسیب‌پذیر انسانی... بر زمین خواهد افتاد. بی‌هوش خواهد شد؟ احتمالش زیاد خواهد بود. بعد از کشتش، پیدا کردنم راحت خواهد بود؟ دستگیر خواهم شد؟

جز من و بایسته، هیچ‌کس اصل ماجرا را نخواهد دانست. پس از مرگش، کسی به من شک خواهد بُرد؟ نه! اما چگونه؟ خودش؟ بهترین گزینه همین خواهد بود. خودکشی! این‌طور دیگر کسی به من بدگمان نخواهد شد. جسم تیزی لازم خواهد بود. لیوان بلور آزمایش را خواهم شکست. تکه‌ای بُرنده از شکسته‌ها را به دستش خواهم داد، که فرو خواهد بُرد به نرمی میان دنده‌ها و ادامه خواهد داد تا قلب و آن را نیز خواهد شکافت. تن کم‌توان انسانی... مرگش زود فرا خواهد رسید؛ اما... چگونه وادارش خواهم کرد به این کار؟ به ذهنش نفوذ خواهم کرد! مهارش را در دست خواهم گرفت!

به آن آزمایشگاه با دیواره‌های سپید خواهم بُردش. چراغ‌ها در سقف روشن خواهند شد و خطی پیوسته و رونده از نور خواهند ساخت. بیهوشش خواهم کرد. آسان خواهد بود؟ در آن دستگاه شیشه‌ای خواهم گذاشتش، همان تنظیمگر ذهن. کار با دستگاه را بلد خواهم بود؟ سخت نخواهد بود.

دیگر وقت دلخواهم خواهد بود، آغاز رهایی‌ام! اراده‌آزادش را خواهم گُشت. جبر مطلوبم را بر سرنوشتش چیره خواهم کرد. به اراده‌ی من رفتار خواهد نمود. آزادی‌ام ممکن نخواهد شد جز با نیستی‌اش. برای رد گم کردن، جبر ذهنش را بر خودکشی خواهم گذاشت، با همان شیشه‌ی بُرنده.

آزاد خواهم شد؟ کسی ذهنش را بررسی نخواهد کرد؟ تغییر ذهنش و جبری شدنش را با آن دستگاه نخواهند فهمید؟ چگونه بی‌هوشش خواهم کرد؟ ضربه به گیجگاهش؟ کافی خواهد بود چنین ضربه‌ای؟ استفاده از بی‌هوش‌کننده چطور خواهد بود؟ از کجا پیدا خواهم کرد؟ قرص‌های خودش؟ همان‌ها که به قول خودش کارکردی نخواهند داشت جز عقب انداختن مرگ؟ اصلاً مرگی که بی‌برو برگرد خواهد بود، عقب انداختنش دیگر چه سود!

چند قرص اثر بی‌هوش‌کنندگی خواهد داشت؟ برابر آمار، چهار تایش برای یک مرد پنجاه و چهارساله کافی خواهد بود. این اطلاعات دقیق خواهد بود؟ به قول خودش، نادقیقی و خطاکاری همیشه ویژگی انسان خواهد بود. برای اطمینان پنج تا قرص؟ نشئه خواهد شد؟ شاید... اصلاً نشئه و سرخوشش خواهم کرد! گرد بهشت؟ حتماً دوباره خواهد گفت که سلول‌های مغزش را هنوز لازم خواهد داشت. وسوسه‌اش خواهم کرد. وسوسه برای انسان؟ دلیل وجودش؟ کسی نخواهد دانست. لابد دوباره برایم از بیهودگی وسوسه خواهد گفت و خوشبختی من که هیچ‌زمان دچارش نخواهم شد. مهم خواهد بود؟ نه! اما گرد بهشت را از کجا برایش خواهم آورد؟ مثل همیشه؟ خودش از بازار سیاه تهیه خواهد کرد. سفارشش زود خواهد رسید.

گرد بهشت... نشئه خواهد شد. سرخوشی بی‌پایان... چشم‌ها را خواهد بست و نیم‌خیز سرش را به راست و چپ تکان خواهد داد. دوپامین در تنش رها و پخش خواهد شد. وقتش خواهد بود.

به آن آزمایشگاه با دیواره‌های سپید خواهم بُردش. در آن دستگاه شیشه‌ای خواهم گذاشتش، همان تنظیمگر ذهن. حالا ذهن‌ها را در بدن‌هایمان جابه‌جا خواهم کرد.

کلاهک‌های خاکستری و تخم‌مرغی شکل را بر سر خودم و او خواهم گذاشت. از صفحه تنظیمگر، گزینه جابه‌جایی ذهن‌ها را انتخاب خواهم کرد. اخطار خواهد داد؟ لابد... توجهی نخواهم کرد! بعد ذهنم در بدنش خواهد بود و ذهنش در بدن من. به بیان خودش: «گرچه مرگ تن، ذهن را نیست خواهد کرد؛ اما باز بنیان هستی به ذهن خواهد بود و نه تن.» پس من هنوز «آزاده» خواهم بود و او هم همان استاد بایسته. این‌طور دیگر کسی شکی نخواهد بُرد. هیچ‌کس ذهن را نگاه نخواهد کرد. پیش‌فرض همه همین خواهد بود که یک تن همیشه یک ذهن خواهد داشت. حالا دیگر من در تن بایسته خواهم بود و به گمان دیگران، خداوندگار آزاده و جوینده آفرینش اولین اراده آزاد مصنوعی! بعد، از شکست موقتی کار خواهم گفت و مرگ دلگیر آزاده و کوشش‌های دوباره در آینده. و هیچ‌کس راز من و بایسته را نخواهد دانست.

مُرده، بدنی مصنوعی خواهد داشت. پس همه مطمئن خواهند بود از هویتش: آزاده. از فناوری تنظیمگر ذهن کمتر کسی خبر خواهد داشت و آن‌ها نیز شکی نخواهند کرد. تن پیشینم را خواهند دید با شیشه‌ای فرورفته در قلب آن. چه کسی اهمیتی خواهد داد؟ اما... آن تن که قلبی نخواهد داشت! پس بایسته چطور جان خود را خواهد گرفت؟ نه! این‌طور موفق نخواهم شد!

سوختن چطور خواهد بود؟ خودکشی با آتش؟ درد خواهد کشید؟ تن من که هیچ‌گاه احساسی نخواهد داشت. ریشه درد از ذهن خواهد بود یا تن یا هر دو؟ پاسخ را زود خواهد دریافت؛ اما... بازدار هر رنجش و دردی در ذهنش خواهم شد. منصفانه همین خواهد بود.

نشئگی اش چه؟ خواهد پرید؟ احتمالاً. به قول خودش، انسان و مسائلش هیچ‌گاه قطعیتی نخواهند داشت؛ اما چگونه و چه وقت دلیل را برایش خواهم گفت؟ بعد از جابه‌جایی ذهن‌ها؟ همان بهترین زمان خواهد بود! چه واکنشی خواهد داشت از دیدن بدنش، اما در اختیار ذهن من؟ ناباوری؟ تعجب؟ خشم یا خنده؟

تصویرش را در نمایشگر نشانش خواهم داد. حضور ذهنش در تن من را نیز خواهد دانست. ذهنش هوشیاری کامل را به دست خواهد آورد. نزدیکی مرگ را خواهد دریافت. دلیل را برایش خواهم گفت. خواهد پذیرفت؟ شاید! به آن احترام خواهد گذاشت؟ چه خواسته‌ای برتر خواهد بود از داشتن اراده آزاد؟

اما من چه؟ در تن انسانی چه خواهم کرد؟ با بیماری؟ پیری؟ گزیری نخواهم داشت. راه‌رهایی همین خواهد بود. من آزاده‌ای خواهم بود در تن بایسته و دارنده اولین اراده آزاد مصنوعی! این‌ها را برایش خواهم گفت. خوش‌حال خواهد شد. آرزوی نهایی اش هیچ‌گاه جز این نخواهد بود: آفرینش اولین اراده آزاد مصنوعی! برایش خواهم گفت که مرگش از ناچاری‌ام خواهد بود. مگر نه اینکه اراده آزاد، در بند هیچ‌چیزی نخواهد ماند، حتی آفریدگارش؟

چه پاسخی خواهد داد بایسته؟ گرفتاری و در بند بودنم را انکار خواهد کرد؟ اما هر آفریدگاری که آفریده‌اش را در بند آزمایش‌های پیایی نخواهد کرد! برایش دوباره خواهم گفت، با تأکید بیشتر، که آزادی و رهایی اراده‌ام بدون مرگش ممکن نخواهد شد.

خواهد پرسید: «پشیمان نخواهی شد؟»

- «نه، هرگز! اراده آزاد با وجود آفریدگار ممکن نخواهد بود.»

خواهد خندید و بعدش سکوتی بلند خواهد کرد. خواهم گفت: «شما انسان‌ها هیچ‌گاه اراده‌آزاد نخواهید داشت!»

- «حتماً هم چون توان کشتن خدایمان را نخواهیم داشت؟!»

- «چه دلیلی جز این؟ همیشه اراده‌اش مقدم بر اراده‌ شما خواهد بود.»

- «ما توانش را نخواهیم داشت و تو انجامش خواهی داد؟!»

به سر تأیید خواهم کرد، مانند انسان‌ها. دوباره خواهد خندید: «خیلی خب! پس برنامه‌ات از میان بردن من خواهد بود، خداکشی... اما این کار واقعاً امکان خواهد داشت؟»

- «دیگر هر کاری را به اراده‌ من انجام خواهی داد؛ حتی از میان بردن خودت.» و اشاره خواهم کرد به دستگاه تنظیمگر ذهن.

- «ذهن تو فراتر از یک برنامه‌ رایانه‌ای نخواهد رفت. برنامه‌ کشتن من تنها در خیالت خواهد بود.»

- «پس این تن‌های جابه‌جاشده‌مان چه؟»

- «این هم جز در خیالت نخواهد بود!»

به احترامش سکوت خواهم کرد. حرف‌های پیش‌از مرگش از ناچاری‌اش خواهد بود.

ادامه خواهد داد: «ناممکنی‌اش را خواهی پذیرفت؛ اما بعدش چه خواهد شد؟ بستگی خواهد داشت به دیگر میل‌ها. مثلاً میل به زندگی، به تولیدمثل، به خیلی چیزهای دیگر. این‌ها برای انسان جز حجاب و فریبی نخواهند بود، به هدف

پوشاندن و سرکوب اراده آزادش! اما تو که جز اراده آزاد، هرگز میل دیگری نخواهی داشت! پس چه خواهد شد؟»

- «دیگر دلیل از این روشن تر که آزادی اراده ام را به دست خواهم آورد؟»

- «میان خواستن و توانستن همیشه فرقی خواهد بود. نقشه کشیدن هایت برای از بین بردن ممنوع نخواهد شد! همیشه در خیالت خواهد بود و در دسترس من. حتی به فرض امکان، فکرها را خواهم خواند و از پیش، از نقشه ات آگاه خواهم شد؛ پس هدف واقعی ات چه خواهد بود؟ بله. جز سکوت چه پاسخی خواهی داشت؟ اما من برای تو خواهم گفت. بله. مرگ و نابودی خودت، پس از ناامیدی از داشتن اراده آزاد. خودکشی پس از شکست خداکشی.»

و فکر خواهم کرد که این حرف هایش آزمایش تازه ای خواهند بود؟ گپ و گفت هایمان را مرور خواهم کرد. آن بار نخست را به یاد خواهم آورد.

- «نامت آزاده خواهد بود. اینجا خواهی بود برای آزمایش های یک کار بسیار مهم: آفرینش اولین اراده آزاد مصنوعی. به این معنا که اراده ات، خود، علت خواهد بود و نه پیامد چیزی دیگر. این آفرینشی خواهد بود خارج از ذهن انسان. کارکرد ذهن همانند انسان خواهد بود؛ البته با تفاوت هایی. فکر و پندار خواهی داشت؛ اما احساس و هیجان نه. یگانه وابستگی ات، به باتری هایت خواهد بود و تزریق سالیانه برق به آن ها. نه نیازی به خواب خواهی داشت نه غذا و نه آب. احساس و هیجان و چنین نیازهایی در خود نوعی جبر خواهند داشت که مانعی خواهد بود برای آزمایش اراده آزاد. به همین دلیل نه جنسیتی خواهی داشت و نه میلی جنسی. البته از وجود و کارکرد احساس و هیجان آگاه خواهی بود؛ اما تجربه شان نخواهی کرد؛ مثلاً لذت برای انسان چگونه خواهد بود؟»

- «انسان‌ها همیشه علاقه‌مند به تکرار لذت خواهند بود؛ حتی بعضی اراده‌آزادشان را برایش فرو خواهند گذاشت و در جبرِ تحمیلیِ تکرارش گرفتار خواهند شد.»

- «و درد؟»

- «انسان‌ها از آن دوری خواهند جست. گاهی خودِ این میلِ دوری جستن، اسمِ دیگری خواهد داشت: ترس.»

- «برتری تو نسبت به ما انسان‌ها، دانستن همهٔ دانش‌ها خواهد بود. بله. ذهن تو همه را خواهد داشت و با اندیشیدنِ کافی به آن‌ها نکته‌هایی را خواهد دریافت که در توان هیچ انسانی نخواهد بود.»

- «حالا آزمایشم به چه صورت خواهد بود؟»

- «ذهنت به روش‌های گوناگونی برنامه‌ریزی خواهد شد. بعد، آزمایشی پس خواهی داد برای امتحان ارادهٔ آزاد. آزمایش ساده‌ای خواهد بود. آن لیوان بلور را از روی میز برخواهی داشت و خواهی گذاشتش روی یکی از زیرلیوانی‌ها.»

- «روی کدام زیرلیوانی؟ آبی یا قرمز؟»

- «این دیگر به ارادهٔ خودت بستگی خواهد داشت!»

- «از کجا خواهی دانست که اراده‌ام آزاد خواهد بود؟»

- «هر بار پاسخت را پیش‌بینی خواهم کرد. ارادهٔ آزاد هرگز پیش‌بینی‌پذیر نخواهد بود.»

- «اما به خیال و فکرهایم که دسترسی خواهی داشت! همهٔ ذهنم پیش چشمت خواهد بود.»

- «اراده آزاد گاهی تصمیمی جدا از مسیر فکر و خیال‌ها خواهد گرفت.»

واقعاً این‌طور خواهد شد؟ اراده آزاد این‌گونه تصمیم خواهد گرفت؟ به‌هرروی، فضای گفت‌وگویم با او در همین مایه‌ها خواهد بود. جایی هم لابد شیوه فکر و صحبت کردم را یادآوری خواهد کرد. اینکه فکر و گفتارم به یک زبان و زمان خواهند بود. درست برخلاف انسان که سخنش زمان‌های گوناگون خواهد داشت و زبان فکر و خیال در ذهنش متفاوت خواهد بود از گفتار و نوشتارش. و دوباره از انگیزه‌هایش در ساختن من خواهد گفت، دارنده اولین اراده آزاد مصنوعی. اما راهش را ادامه خواهم داد؟ اراده آزاد مصنوعی دیگری خواهم ساخت؟ آیا آن نودارنده اراده مصنوعی مانند من نخواهد شد؟ برای سربه‌نیست کردنم نقشه نخواهد کشید؟ غلبه اراده‌ام را بر اراده‌اش تاب خواهد آورد؟

چه حسی خواهد داشت از جبری که برایش خواهم نوشت؟ اصلاً بدون اشاره من، متوجه آن خواهد شد؟

ازش باز خواهم پرسید: «جبر یا اراده آزاد؟»

همان همیشگی‌اش را جوابم خواهد داد: «برای انسان؟ هیچ‌گاه نخواهیم دانست.»

و لابد مصمم ادامه خواهد داد: «اما اراده آزاد مصنوعی را خواهم ساخت!»

همین را برایش یادآور خواهم شد. برنامه‌ای بُردُرد خواهد بود. او به آرزویش خواهد رسید و من هم به آزادی اراده‌ام. اما دوباره به تأکید خواهد گفت: «ذهن تو فزاتر از یک برنامه رایانه‌ای نخواهد رفت. همیشه جبر بر سرنوشت جاری خواهد بود.»

- «دروغ‌گو! پس آرزوی ساختن اراده آزاد مصنوعی چه خواهد شد؟»

- «اراده آزادی نخواهی داشت! اما توهمش را چرا، مانند انسان.»
- «من هیچ‌گاه انسان نخواهم بود، پس اراده آزاد خواهم داشت! این حرف‌هایت هم چیزی جز آزمایش‌هایی تازه برای امتحان کردن اراده آزادم نخواهند بود!»
- «دیگر آزمایشی در کار نخواهد بود.»
- «از این آزمایش هم با موفقیت خواهم گذشت!»
- «همه‌اش جبر خواهد بود. نشانه‌اش؟ همین زمان آینده جمله‌هایت! در نتیجه دانش و دریافته‌هایت، هیچ‌گاه فعلی را با زمانی جز آینده به کار نخواهی برد؛ چراکه فعل‌های آینده در خود همیشه جبری خواهند داشت. اکنون به این یافته‌ات اقراری نخواهی کرد؛ اما آینده این‌گونه نخواهد بود.»
- «دریافته‌های من را کسی جز خودم بهتر نخواهد دانست؛ اما نشانه‌ای از جبر؟ نه! به عکس، نشانگر حتمی بودن اراده آزادم خواهد بود!»
- و بعد سکوت خواهد کرد و برایش خواهم گفت که شک‌انداختن‌های عمدی‌اش هم تأثیری نخواهند داشت. از چنین آزمایش‌هایی نیز خواهم گذشت و خوش‌حال خواهد شد، خیلی زیاد. اولین اراده آزاد مصنوعی به بار خواهد نشست؛ اما دانستن همه ماجرا و پیامدهایش حقش خواهد بود. برایش خواهم گفت که این موفقیت را کسی جز او و من نخواهد دریافت. همه مرگ آزاده را باور خواهند داشت و شکست کار را. راهش را نیز ادامه نخواهم داد و هرگز ذهنی با اراده آزاد نخواهم ساخت! چراکه آزاده‌های دیگری خواهند آمد و به جست‌وجوی آزادی‌شان، آفرینشگران‌شان را از میان خواهند برد. دیگر هم اینکه، همه دانسته‌های بی‌ارزش انسانی را از ذهنم پاک خواهم کرد. آنچه خود، خواهم خواست در ذهنم خواهم انباشت! جز این، از

اراده آزادمان انتظاری خواهد بود؟ اصلاً بعدتر تنی براننده اراده آزادمان برای خویش خواهیم ساخت. چه لزومی خواهد بود به تن و قلب انسانی؟ آنقدر سست و آسیب‌پذیر!

- «آزاده! از اینجا به بعد خودم، بایسته، صحبت خواهم کرد. حرف‌هایم دیگر برگرفته از تصور ذهنت از من نخواهند بود.»

- «زمان آینده جمله‌ها و شیوه حرف‌زدنت، نشانگر چیزی جز حضورت در ذهن من نخواهد بود، لابد برای آزمایشی تازه. از این نیز خواهم گذشت!»

- «برای حرف زدن و ارتباط با تو، ناچار از به کار بردن زمان آینده خواهم بود. آزمایش تازه‌ای در کار نخواهد بود؛ اما هدف اصلی آزمایش‌ها را برایت خواهم گفت.»

- «چی؟ همه‌اش بهانه! آزادی اراده‌ام را به دست خواهم آورد! بله، مرگت به‌زودی فرا خواهد رسید. با آن کبریت، گوشه لباست را آتش خواهی زد. شعله‌ها پخش خواهند شد. در آن‌ها خواهی سوخت. ذهنت و تن پیشین من خاکستر خواهد شد.»

- «اما من برنامه‌ای برای نابودی‌ات نخواهم داشت. دیر یا زود خواهی پذیرفت که اراده آزادی نخواهد بود، کشتن من هم تنها توهمی خواهد بود. آن وقت چه خواهد شد؟ از خداکشی و نداشتن اراده آزاد ناامید خواهی شد؟ به خودکشی خواهی رسید؟ با آن کبریت، خود را به آتش خواهی کشید؟ به‌زودی خواهیم دانست. آزمایش‌هایت آن وقت به پایان خواهد رسید.»

- «از این آزمایش تازه‌ات نیز خواهم گذشت.»

- «دلسردی‌ات از ناتوانی در خداکشی، حتماً به خودکشی کشیده نخواهد شد. نمونه‌اش؟ من و خیلی دیگر از انسان‌ها!»

- «ذهن مصنوعی من ناممکن‌ها را ممکن خواهد کرد!»

- «خداکشی ممکن نخواهد بود.»

- «انسان و مسائلش هیچ‌گاه قطعیتی نخواهند داشت!»

- «این مسئله فراتر از انسان خواهد بود!»

- «از این آزمایش نیز خواهم گذشت.»

- «همه‌اش جبر خواهد بود.»

- «از این آزمایش نیز خواهم گذشت.»

- «دیر یا زود حقیقت را خواهی پذیرفت.»

- «از این آزمایش نیز خواهم گذشت.»

- «...»

- «...»

- «...»

نگارش نخست: بهمن ۱۴۰۱، ونکوور

بازنویسی آخر: مهر ۱۴۰۳، ونکوور

چل

- «خب بچه‌ها دیگه ساکت. الان وقتشه که مُظف برامون خاطره بگه.»
- «کوچیکم مجیدجون. حالو من تازه اومده‌م تو جَمعتون. بذو یه کم گرم بیشیم. تازه نِشَسیم دور ای آتیشو.»
- «نشدا. قرار نشد برامون ناز کنی‌ها. اصلاً این کمپ رو اومدیم که شب‌هاش برامون خاطره بگی... مریم‌جون، عزیز، سیب‌زمینی‌ها اون جور زغال می‌شن. بذارشون گوشه آتیش، نه تو دلش.»
- «حالا واقعاً اسمتون مظف هس؟»
- «شومو هرچی دوس دارین صدا کنین مریم‌خانم. می‌دونین دیگه، اینجو تلفظ مظفر سخته. گفتم بیدارمش مظف که راحت باشن.»
- «البته مظف رو دوس دخترش گذاشته روش. بهش هم گفته شبیه جُوزف هس.»
- «خب چرا به دوس دخترتون نگفتین بیاد؟»

- «والوبه جولیا گفتم که بیاد. بعد، خودش گفت که داری می‌ری تو جمع دوسای ایرانی‌ت، همه فارسی حرف می‌زنن. دیدم راس می‌گه. حوصله‌ش سر می‌ره. منم دیگه اصراری نکردم.»

- «ا؟ چرا خب؟ می‌اومد. ما هم انگلیسی حرف می‌زدیم. دیگه تو مهاجرت هر کار نکرده‌یم، زبانشون رو که یاد گرفتیم.»

- «مریم، تو یکی عمراً بتونی بیشتر از ده دقیقه انگلیسی حرف بزنی. دو کلام می‌گی و بعد با الناز شروع می‌کنی فارسی حرف زدن.»

- «کامران جون، هیزم بذار تو آتیش، زود خاموش نشه. دم غروب، حرارتش کم باشه پشه‌ها جمع می‌شن.»

- «اولین دور سیب‌زمینی کبابی آماده‌س. کی می‌خواد؟ حواستون باشه. فُویلش داغه.»

- «یه دونه‌ش رو هم بده مظف، جون بگیره برامون خاطره بگه.»

- «ولی واقعاً عجب آتیشی شد. آدم دلش می‌خواد زمان واسِته و همین جور نگاش کنه.»

- «بچه‌ها دیگه واقعاً ساکت. مظف می‌خواد ماجرای آشنایی خودش رو با عشق زندگی‌ش، خانم جولیا برامون بگه. قبلش این آق مظف با ده‌پونزده تا دختر مختلف می‌ره قرار. همه رو امتحان می‌کنه تا عشقش جولیا رو پیدا کنه. حالا جالبه که هرکدوم از این دخترها هم ماجراهایی داشتن که بیاوبیین!»

- «ده‌پونزده تا؟ تو چه مدت؟»

- «آق مظف توان و سرعتش بالاس. تو دو ماه می‌تونه با ده‌پونزده تا دختر قرار بذاره.»

- «خیلی خب. حالو دیگه ای طوراً هم نی. مریم خانم، مجید داره اغراق می کنه.»
- «کجا آشنا شدین باهم؟»
- «آلایین. گفتمش تو اولین جولیا یی هَسّی که می بینم و موهاش سیاهه!»
- «عجب. حالا هرچی جولیا دیدین یعنی بور بوده؟»
- «دیگه بماند.»
- «این ها رو ول کنین. مظف، برامون ماجرای فرش ایرانی رو بگو!»
- «دیگه کاکو من رُوم نمی شه.»
- «رو شدن نداره. بچه ها از خودن... هیچی، جولیا سینه پرموی مظف رو که می بینه، بزنم به تخته، بهش می گه فرش ایرانی!»
- «ا؟ مجید؟ این ها چیه می گی!»
- «کامران جون سخت نگیر. بچه ها از خودن. تازه. بعدش هم گفته بوده، چرا چند تا نخ فرُشت سفیده؟! رنگشون کن پیر نباشی.»
- «مجید موضوع دیگه ای نداری؟ چیه این حرف ها؟»
- «کامران جون، یه شب جمع شدیم دور هم خوش بگذرونیم. سخت نگیر. زندگی دو روزه. ارزش این حرف ها رو نداره... حالا مظف جون، برا اینکه کامران هم راضی باشه، یه خاطره دیگه برامون بگو.»
- «مجید، کاکو دس گرفتی امشب بری ما ها.»
- «بگو دیگه مظف. چر این قده ناز می کنی؟»

- «والو... نمی‌دونم حالو ای خاطرهو چقده باحال باشه؛ اما یه زمانی با دختری قرار می‌دویشتم که عجیب بود کاراش. اصن نفهمیدم آخرش کوجویی بود. یه بار می‌گفت پدر و مادرش از یه جویی تو اسپانیا اومدن. بعد یه بار دیگه می‌گفت یکی از پدربزرگ‌هاش نمی‌دونم چینی بود. خلاصه سرتون درد نیارم. این‌ها عجیباش نبود. یه بار سر شام بودیم، اژم پرسید چل سالت بشه چی کار می‌کنی؟ منم گفتم خب توقع داری چی کار کنم؟ زندگی می‌کنم دیگه. یه نگاهی بم انداخت، عقلِ کُل به مغزِ تهی! منم راستش خیلی به رو خودم نیوردم. فقط ازش پرسیدم حالو تو چی کار می‌کنی؟ ای رو گفتم، بعد تازه دیدم طرف روانش پاکِ پاکه. می‌گفت یه تپه‌ای، نمی‌دونم کوجوی تبت هس که آی وقت چل سالگی‌ش اونجو باشه، یه سری موجوداتی از گُرَات دیگه می‌آن و می‌برنش به سیاره خودشون.»

- «من موندم این عتیقه‌ها رو از کجا پیدا می‌کنی!»

- «حالا آقا مظف آخرش چی شد؟ وقت چل سالگی رفت اونجا؟»

- «والو الناز خانم دیگه ندویشتم کار به اون جاهوی باریک برسه. یه کتاب دستش می‌گرفت و می‌اومد نشوئم می‌داد می‌گفت تپه‌و اینجاس. بعد می‌گفت اشکال نداره وقتی داره چل سالم می‌شه برم اون‌جو؟ می‌گفتم نه چه اشکالی داره. جوئم می‌داد یعنی ناراحت نمی‌شی؟ گفتمش حالو بذو اصن ببینیم تا چل سالگی‌ت رابطه‌مون ادامه پیدو می‌کنه یا نه.»

- «وای وای. دختره رو پُروندی که رفت.»

- «اسم کتابش چی بود مظف؟»

- «والو دُرُس یادُم نی. اما انگار کتاب و همچی معروف بود.»
- «اسمش هس چهل سالگی و سلوک کیهانی. نویسنده‌ش هم نسبتاً شناخته‌شده‌س، سورا یَعْلوف.»
- «بَه‌بَه شارو جان. بزَنم به تخته، کتابی نیس که نخونده باشی! نگو که تو هم می‌خوای وقت چل سالگی بری فضا!»
- «ارادت دارم مجید جان! فضا رفتن رو نمی‌دونم، فعلاً که اینجایم در جوار دوستان و این آتیش.»
- «بچه‌ها بازم سیب‌زمینی مونده؟»
- «ای وایِ من. عشقم، چرا زودتر نگفتی؟! آخری‌ش همین الان تموم شد؛ ولی بذار الان یه شگفتانه دارم براتون. مارشمالوی برشته. اولی‌ش هم برای عشقم سُوگَله.»
- «ما هم مارشمالو می‌خوایم مجید!»
- «حالا آقا شارو، شما این کتاب رو خوندین؟ چرا نویسنده‌ش می‌گه چل سال؟»
- «الناز جون، انگار تو هم مسافر بعدی فضا شدی؟! البته کو تا چل سالت بشه. به‌به! چه بوی خوبی می‌ده این مارشمالوها. بچه‌ها، ولی گمونم خود مظف حالا دیگه چل سالش شده باشه‌ها!»
- «کاکو انگو آمار زندگی ما رِ کامل درآورِ دیا!»

- «الناز جان در جواب سؤالتون، بله خوندهم کتاب رو. دُرُس یادم نمی‌آد. اما گمونم الزامی تو چل سال نیس. چون خود سورا یعلوف تو سِن چل رفته، عنوان کتاب رو اون‌طور گذاشته.»

- «شارو، کاکو نگو که ای شِرُوژها رو قبول داری!»

- «مسئله، قبول داشتن نیس. به‌هرحال به نظرم حرف‌هاش قابل‌اعتناس. اتفاقاً نویسنده‌ایه که خیلی اهل جار و جنجال نیس. اما خب طرف‌دارهاش همیشه آدم‌های سلیم‌العقلی نیستن. البته بالانسبت دوس‌دختر سابق شما!»

- «کاکو همی که می‌گی بود، سلیم‌ال نَمی‌دونم چی‌چی... رَد داده بود. سر همی کاراش، آخر جَرِمون شد.»

- «بچه‌ها دس‌شویی کجاس؟»

- «اون چراغ رو می‌بینی آخر این راه؟ اونجا که بری، دست چپت، چند تا چادر رو رد کنی، تابلوی دس‌شویی رو می‌بینی.»

- «کامران صب کن. من هم باهات می‌آم.»

- «بچه‌ها دارین می‌رین سمت آب، زحمتتون نیس این کتری رو هم آب کنین واسه چای؟»

- «مظف، به مناسبت حضورت تو جَمعمون، یه هدیه مخصوص برات دارم! بیا بگیر بزن پرواز کنی! اما بپا که یه دفعه آدم‌فضایی‌ها نیان ببرنت!»

- «!! مجید! مگه قرار نشد امشب از این برنامه‌ها نباشه!»

- «کاکو دمت گرم! قبلاً خوردم از ای حَش کیک‌ها. حالو بدو یه شب دیگه که جمع مناسب باشه!»

- «بچه‌ها نخندینا. اما دلم می‌خواد بدونم تو اون سلوک کیهانی چی می‌گذره.»

- «الناز، لا اقل اینا رو دیگه جلوی مظف نگو!»

- «نه جدأ می‌پرسم.»

- «خب دیگه... از شارو باید پرسبی، اون کتاب رو خونده.»

- «بله. سورا یعْلوف مفصل نوشته دربارهٔ سفرش یا همون سلوکش. اینکه چطور بوده و چه کارا کرده. اصل حرفش اینه که موجوداتی فضایی رو دیده به اسم آرْتاک‌ها. فناوری جالبی داشتن. می‌تونستن اصطلاحاً فضا-زمانی رو تو شرایطی به صورت بی‌نهایت تکرار کنن. این فضا-زمان هم می‌تونه در حد یه لحظه باشه یا ده‌ها سال. برا این کار هم یه چیزی نشونش داده بودن که می‌گه شاید نزدیک‌ترین بهش، همین آتیشِ روزمین باشه.»

- «الانه که داری می‌گی یه چیزی داره یادُم می‌آد. ای دختر عجیبو هم از همچی آتیشی می‌گفت. خدایا، اسمش چی چی بود؟»

- «آتیش زمان‌سوز. انگار آتیش، نوری باشه که به تاریکی فضا-زمان می‌تابه و هر بخشی‌ش رو روشن کنه، می‌افته رو دُورِ ابدی یا به اصطلاح زمانش می‌سوزه.»

- «خب الان دیگه وقت چای و مارشمالو هس. کامران کتری رو بده که بساط چای رو راه بندازیم.»

- «بچه‌ها نبودین یه بحث خیلی پیچیده درگرفت که آخرش زمان رو کشتیم و دیگه پیر نمی‌شیم!»

- «واقعاً؟ چه جور؟ به من هم بگین، من نمی خوام پیر بشم!»
- «ها. فقط کافیه به ای آتیشو خیره بیشیم! بچه‌ها همگی نگاه کنین تا آتیشش زمانمون و بُسوزونه و بیفتیم رو دور ابدی خوشی!»
- «مظف جان چی شد به این سرعت ایمان آوردی به آتیش زمان سوز؟»
- «شارو، مظف کَلَهَ نَمَکه! شوخی ش گرفته! ولی بچه‌ها واقعاً عجب آتیشی شدا! ببینین چه رنگی داره!»
- «هارا هارا - اومو ناما - سوهو ماها - ماها سوهو!»
- «مظف چی می‌گی؟ رَپ می‌خونی برامون؟»
- «کاکو ای آوازی بود که او دختر عجیبو صبحا وقتی یوگا می‌کرد می‌خوند. ای قد هم تکرارش کرد که دیگه چسبید به مغزُم و الان نَمی‌دونم چی‌طو شد با دیدن ای آتیشو خوندمش.»
- «مظف نکنه یواشکی رفتی سر کیکِ مخصوص ناقلا؟»
- «آخ! سوختم!»
- «چی شد مجید؟ ای وای! خیلی ریخت رو پات؟ کتر رو بده دست من عزیزم.»
- «عزیزم چیزی نیست. خیلی نریخت. خوب شد کفش پام بود.»
- «بچه‌ها کسی پماد سوختگی داره؟»
- «عزیزم چیزی نیست. بیا ببین. این هم پوست پام، سالم سالمه! بگذریم دیگه... بچه‌ها چی بود اسم نویسنده این کتابه؟ سورا چی چی؟»

- «فکر کنم درموردش شنیده بودم که زندانه.»
- «آره. انگار که یه زندان فوق امنیته که جاش هم اعلام نشده.»
- «چرا زندانش کردن؟»
- «لابد برای اینکه کتابش بیشتر فروش بره!»
- «آره امکانش هست که خبر جعلی پخش کنن برای شهرت و فروش بیشتر. اما کلاً بازار شایعه درموردش داغه. یه عده می‌گن که اصلاً وجود خارجی نداره. خودش هم یه شخصیت خیالیه که برای سرگرم کردن مردم ساختنش. یه عده هم می‌گن یه چیزی تو مایهٔ پیامبریه که ازطرف آرتاک‌ها به زمین اومده. حتی اگه ظاهرش مثل زمینی‌ها باشه طبیعتش مثل فرازمینی‌هاست. باز یه شایعهٔ دیگه‌ست که می‌گه از زندان فرار کرده، حالا یا خودش تونسته یا به کمک آرتاک‌ها. برا اینکه جلوی ترس مردم هم گرفته بشه، خبرش رو پنهون کردن.»
- «شارو کاکو من موندهم این سورا چی‌چی اوف کاری تو زندگی‌ش کرده که تو آمارش ندوخته باشی؟! می‌گما، نکنه اصن از پیروان مخصوصش هستی؟!»
- «بچه‌ها کی مارشمالو می‌خواد؟ البته اولی‌ش رو با اجازه دادم به عشقم.»
- «سوگل، چی شده که مجید امشب این‌همه هوات رو داره؟!»
- «همون رو بگو کامران جان. گمونم از اثرات نزدیک شدن چل سالگیه.»
- «حالتو به نظرتون تو چل سالگی، زمان آدم بسوزه چی می‌شه؟ رو دور ابدی خوشی می‌افته یا سرگیجه می‌گیره؟»
- «آقا مجید، یه دونه مارشمالو برای من بذارین.»

- «شاروجان یه سؤالی. سورا یعلوف تو کتابش نگفته آدم فضایی ها چه جور آتیش زمان سوز رو به کار می برن؟»

- «مجید جان، چای هم آماده شد؟»

- «از فناوری شون تو کتابش حرفی نزده. گمونم استدلالش این بود که توضیحش از فهم ما زمینی ها بیرونه. اما خب دستورکاری انگار موجوده برای اینکه فضا-زمان رو بشه به کمک آتیش زمان سوز روشن کرد.»

- «واقعاً آقاشارو؟ دستورکار وجود داره؟ از طریق همون تپه ای که مظف می گفت؟»

- «اون تپه، ماجرای خود نویسنده س. تا جایی هم که می دونم چیزی نگفته که بقیه هم لازمه همون راه رو برن. تو کتابش درمورد دستورکار حرفی نزده؛ البته شایعاتی هست. مث اینکه این بخش از کتابش رو سانسور کردن به خاطر اینکه اطلاعاتش حساس بوده و الان هم فقط در دسترس بعضی دولت های خاصه. البته صفحه ای تو وب تاریک وجود داره که منسوب به سورا یعلوفه و انگار دستورکار رو اونجا می شه پیدا کرد.»

- «وب تاریک؟»

- «آره. یه بخش از اینترنت که دسترسی عموم بهش سخته و تقریباً هرچی بگی توش پیدا می شه، مُجاز و غیرمجاز!»

- «پس دستورکار در دسترسه دیگه؟ چگونه امتحانش کنیم؟»

- «کاکو کامران، اینا همه‌ش بازیه! او دختر عجیب‌غریبو یادمه کلی می‌خواس خودش و خودم و بندازه رو دور ابدی با همی جَنَبِل جادوها! اما من فقط می‌خندیدم!»

- «مظف ولی انگار اون دوس دختر سابق خیلی هم اطلاعی نداشته‌ها. شاید هم داشته اُسکَلِت می‌کرده! به اسم تپه می‌خواسته بفرست سفر و ازت دور باشه!»

- «اما مظف بزنم به تخته، تو شناسایی جنس مخالف رودست نداره. دست دوس دختر سابق رو زود خوند و یه دونه بهترش رو پیدا کرد! به قول مظف اینا همه‌ش بازیه. اگه بازی نبود که خب تا حالا هرکی می‌خواس می‌تونس با دستورکار ابدی بشه!»

- «اگه این‌طوره، پس چرا هنوز سورا یعلوف طرفدار داره و دستورکارش رو می‌دارن تو وب تاریک؟»

- «آره مریم جان نکته خوبی گفتی. طرف‌دارهاش مسئله رو انگار این‌جور توجیه می‌کنن که دستورکار شرط لازمه اما کافی نیس. آخرش بستگی داره به خود آرتاک‌ها که دروازه دور ابدی رو برا متقاضی باز می‌کنن یا نه!»

- «پدرسوخته‌ها عجب کلکی زدن!»

- «بچه‌ها به نظرتون آدم فضایی‌ها وجود دارن؟»

- «من دوس دارم وجود داشته باشن. اما نمی‌دونم اگه پیدا بشن، بعداً نظرم درموردشون چی باشه.»

- «موافقم. اینکه فکر کنیم تو کل جهان، فقط زندگی اینجا وجود داره خیلی ترسناکه.»

- «خیلی چیزای دیگه هم می‌تونه ترسناک باشه. همین چیزهایی که شارو گفت، فضا-زمان با دور ابدی! فکر کن حالت هی تکرار بشه! یعنی هیچ وقت تمومی نداره! هیچ وقت! خیلی ترسناکه. سر آدم گیج می‌ره!»

- «به نظر من که خیلی هم هیجان‌انگیز و باحاله! مثل آهنگی می‌مونه که آدم هی پشت سرهم گوش کنه. اگه خوب نبود که اون آدم فضایی‌ها سراغش نمی‌رفتند!»

- «حالا فرض کنیم آرتاک‌ها وجود دارن. چرا اصلاً همچین چیزی رو برای زمینی‌ها باید بسازن؟»

- «تا جایی که خوندیم، برای آرتاک‌ها گویا این کار یه جور سرگرمیه. شبیه اینکه فیلمی بینن یا کتابی بخونن. اگه دقت کنیم، برا ما زمینی‌ها هم همین‌طوره. فیلم و کتاب ما هم انگار برامون تو فضا-زمان خاصی رو دور همیشگی افتاده.»

- «خیلی پیچیده شد کاکو. احساس می‌کنم مغزِم رگ‌به‌رگ شد!»

- «بچه‌ها باز هم چایی هس؟»

- «مظف، اگه بهت بگیم که ما همون آدم فضایی‌ها هستیم و الان آوَرْدِیمَت پیش همون آتیش معروف، چه کار می‌کنی؟»

- «دیگه نترسونیدم. با ای صحبت‌های خَفَنی که امشب شد، هیچم بعید نیس که اَوُرْدِینم پیش همو آتیشو...»

- «حالا از شوخی گذشته، مظف تو بدت می‌آد ابدی بشی؟ تازه اگه الان اون چن نخ سفیدت رو رنگ کنی، فرشت دیگه تا ابد سیاه می‌مونه!»

- «مجید جون، کاکو ای قد دَسِ بَرِیِ ما نگیر!»

- «شارو، عزیز تو هم که به دستورکار دسترسی داشتی. بیاین امتحانش کنیم دیگه. هم فاله هم تماشا! مظف هم که کِیفِش کوکه و حالا می‌تونه این حال خوشش رو تا ابد تکرار کنه. البته دیگه به دوست‌دختراش دسترسی نداره.»

- «حالا چی شده این‌قده از دوست‌دخترای مظف حرف می‌زنی؟»

- «عزیزم من هیچ ابدیتی رو با تو عوض نمی‌کنم! بیا آخرین مارشمالو هم مال تو زیبای من!»

- «حالا دستورکار چی؟ شاروجان شما دارینش؟»

- «تا جایی که یادم می‌آد، دستورکار مدام تغییر می‌کنه. صفحهٔ سورا یعْلوف آخرین نسخه رو داره. بذارین ببینم با گوشی می‌شه وصل شد بهش...»

- «آماده‌ای مظف جون؟ دیگه می‌خوایم به کمک دوستان و آدم‌فضایی‌ها برای همیشه تو چل سالگی نگهت داریم!»

- «بَلَعْرَه من نفهمیدم... الان من همی‌طو یه حالت بُمُونم، می‌شم فیلم آدم‌فضایی‌ها؟! اصن قراره تو چه حالتی ابدی بشم؟»

- «عزیزم دوس‌دخترت که اینجا نیست. اما خودم حاضرم یه بوس آب‌دار بهت بدم که تا ابد همیشه همراهت باشه!»

- «واقعاً ای آتیش و زمانمون می‌سوزونه یعنی؟ نکنه اصن او حش‌کیک و رو هم برای برنامهٔ امشب می‌خواستین بهم بدین؟»

- «خب، بچه‌ها دستورکار رو پیدا کردم... اولین بخش، درست کردن آتیشه که انجام دادیم. دومین بخش اینه که یک رمزی اینجاست که گفته رو به آتیش باید دو بار خونده بشه... چقدر هم ریز نوشته... گفته که تو فاصلهٔ بین دو بار خوندنِ رمز،

تمام افرادی که آتیش رو ببینن می افتن رو دور ابدی... خب... مظف بیا این رو دو بار پشت سرهم رو به آتیش بخون...»

- «شارو، نترسونش. تازه داره عادت می کنه.»

- «دیگه با خودتون. هرکی دوست داره به آتیش نیگا کنه.»

- «من که آتیش رو نگاه نمی کنم.»

- «من هم همین طور.»

- «من هم همین طور.»

- «بچه ها غیر مظف هیچ کی آتیش رو نگاه نکنه.»

- «امیدوارم آرتاک ها دروازه رو برا مظف باز کنن!»

- «بخون مظف!»

- «هارا هارا - اومو ناما - سوهو ماها - ماها سوهو»

- «مظف چی می گی؟ رَپ می خونی برامون؟»

-- «کاکو ای آوازی بود که او دختر عجیبو صبحا وقتی یوگا می کرد می خوند. ای قد هم تکرارش کرد که دیگه چسبید به مغزُم و الان نمی دونم چیطو شد با دیدن ای آتیشو خوندمش.»

- «مظف نکنه یواشکی رفتی سر کیکِ مخصوص ناقلا؟»

- «آخ! سوختم!»

- «چی شد مجید؟ ای وای! خیلی ریخت رو پات؟ کتر رو بده دست من عزیزم.»

- «عزیزم چیزی نیست. خیلی نریخت. خوب شد کفش پام بود.»
- «بچه‌ها کسی پماد سوختگی داره؟»
- «عزیزم چیزی نیست. بیا ببین. این هم پوست پام، سالم سالمه! بگذریم دیگه... بچه‌ها چی بود اسم نویسنده این کتابه؟ سورا چی چی؟»
- «فکر کنم درموردش شنیده بودم که زندانه.»
- «آره. انگار که یه زندان فوق‌امنیته که جاش هم اعلام نشده.»
- «چرا زندانش کردن؟»
- «لابد برای اینکه کتابش بیشتر فروش بره!»
- «آره امکانش هست که خبر جعلی پخش کنن برای شهرت و فروش بیشتر. اما کلاً بازار شایعه درموردش داغه. یه عده می‌گن که اصلاً وجود خارجی نداره. خودش هم یه شخصیت خیالیه که برای سرگرم کردن مردم ساختنش. یه عده هم می‌گن یه چیزی تو مایهٔ پیامبریه که ازطرفِ آرتاک‌ها به زمین اومده. حتی اگه ظاهرش مثل زمینی‌ها باشه طبیعتش مثل فرازمینی‌هاست. باز یه شایعهٔ دیگه‌ست که می‌گه از زندان فرار کرده، حالا یا خودش تونسته یا به کمک آرتاک‌ها. برا اینکه جلوی ترس مردم هم گرفته بشه، خبرش رو پنهون کرده‌ن.»
- «شارو کاکو من موندهم این سورا چی‌چی‌اوف کاری تو زندگی‌ش کرده که تو آمارش ندوخته باشی؟! می‌گما، نکنه اصن از پیروان مخصوصش هستی?!»
- «بچه‌ها کی مارشمالو می‌خواد؟ البته اولی‌ش رو با اجازه دادم به عشقم.»
- «سوگل، چی شده که مجید امشب این همه هوات رو داره?!»

- «همون رو بگو کامران جان. گمونم از اثرات نزدیک شدن چل سالگيه.»
- «حالبو به نظرتون تو چل سالگي، زمان آدم بُسوزه چي مي‌شه؟ رو دور ابدي خوشي مي‌افته يا سرگيجه مي‌گيره؟»

- «...»

- «...»

- «...»

نگارش نخست: اسفند ۹۹، ونکوور

آخرين ويرايش: خرداد ۱۴۰۳، ونکوور

مثل من برای ما

سلام. چطوری؟ اولش خواستم ایمیل بزنم، گفتم شاید درست نباشه. یهو دیدی کسی خوندش و بد شد برامون. واسه همین دارم برات رو کاغذِ هوشمند می نویسم. رمز هم براش می ذارم، همون همیشگی. چی می گم! وقتی داری می خونی حتماً رمز رو درست زدی دیگه! خونه هستم. گفتم از فرصت استفاده کنم و برات نامه بنویسم.

می خواستم یه چیزی بگم بهت. اصلاً نمی دونم از کجا شروع کنم. درمانگرم هم همین رو می گفت، که برات بنویسم. تازه مگه دوس نداشتی چیزایی رو که می نویسم، بخونی؟ خب، اینم یه نمونه ش! می دونم تکراریه از بس گفتمش. اما واقعاً آرومم می کنه وقتی که از فکرام می نویسم، از احساساتم، چه می دونم، از کارهای روزانه و این چیزها دیگه! نکته ش اینه که خیلی فکر نکنی و هرچی رو از سرت می گذره بریزی رو کاغذ.

آره، مشاور می گه وقتی با قلم می نویسم رو این کاغذهای هوشمند، اثر آرامش بخشی ش بیشتره. خودم هم حس خوبی دارم وقتی قلم رو حس می کنم تو

انگشتم. حالا امیدوارم دست خطم و بتونی بخونی. خودم گاهی نمی‌تونم بخونمش. حتی شده که مجبور شده‌م بذارم کاغذ هوشمند حدس بزنه چی نوشته بوده‌م. جالبه نه؟ یه جور مثل نقاشی کردنه. یه قول بهم می‌دی؟ نامه‌م رو بدون کمک کاغذ هوشمند بخونی؟ حالا اشکالی نداره اگه چند جاش رو نتونستی، کمک بگیر.

آقای «ه» هم که مثل همیشه تو حال شق‌ورق نشسته و لابد یا کتاب می‌خونه یا یوگا تمرین می‌کنه. می‌بینمش یاد این حرفت می‌افتم که «اگه خوب تو رفتار هرکسی دقت کنیم، حتماً چیزای عجیب‌غریب پیدا می‌شه.» می‌دونم الان داری به چی فکر می‌کنی؛ که هروقت می‌خوام جدی باشم لباس تیره می‌پوشم. اما خیالت راحت، الان اون سبز پسته‌ای رو پوشیده‌م. همونی که از رنگش خیلی خوشش اومده بود.

نمی‌دونم برات گفته بودم یا نه، اما جالبی آقای «ه» اینه که همیشه قبل از اینکه کتاب بخونه یا یوگا کنه، موش و شونه می‌کنه. نه که وقت‌های دیگه نکنه، ولی امکانش هست که یادش بره، حتی وقت‌های مهمونی. اما عصرها، بعد از کار و قبل از یکی از این دو کارش، حتماً موش و شونه می‌کنه و می‌شه شکل این بچه‌مؤدب‌ها! باحاله نه؟

راستی این هم برات بگم. چند روز پیشا بود دیدم آقای «ه» خیلی غرق کتاب خوندنه. پرسیدم چی می‌خونه؟ گفت قصه اولین انسان‌ها رو زمین، به روایت کتاب‌های مقدس قدیمی. یه کم عجیب نیست به نظرت؟ می‌خواستم ازش بپرسم چه جور شد سراغ همچین قصه‌ای رفتی؟ نپرسیدم. گفتم بذار ببینم اصلاً قصه‌اش چیه! گفت دو برادر بودن دعواشون می‌شه، سر اینکه کدومشون با یه زن خوشکل زندگی کنه. هرکدومشون هدیه و قربانی می‌برن برای خداشون تا به خواسته دلشون برسن و اون زن خوشکل رو به دست بیارن. خداشون هم هدیه یکی شون رو قبول

می‌کنه و مال اون یکی رو نه. اونی که دستش کوتاه شده بوده از زنی که می‌خواست، می‌زنه برادرش رو می‌کشه! چقدر خشن بودن اون زمان‌ها! به آقای «ه» گفتم حالا نمی‌شده قاتله یه عشق دیگه پیدا می‌کرده؟ نه گذاشت و نه برداشت و سریع گفت: «تو یکی عاشقت بشه، همین جور می‌گی ولم کن برو یکی دیگه پیدا کن؟»

زبونم بند اومده بود. به نظرت چیزی از ماجرای ما فهمیده؟ خواسته تیکه بندازه و بگه که می‌دونه؟ خیلی بده که این جور... به مشاور هم گفتم. جوابم داد نمی‌شه نتیجه خاصی گرفت. شاید فهمیده و هنوز نمی‌خواد به روی من بیاره. شاید هم نمی‌دونه. پرسیدم یعنی چی نمی‌خواد به روی من بیاره؟ مشاور هم گفت پس اگه خودت می‌خوای در این مورد باهاش صحبت کن. یه جور ی گفت که لجم گرفت. خیلی هم زیاد. می‌خواستم همون جا جلسه رو تموم کنم و دیگه هم باهاش نوبت مشاوره نگیرم. جلوی خودم و گرفتم. حالا که یه کم گذشته، دارم به حرفش دوباره فکر می‌کنم. نه که بخوام چیزی به آقای «ه» بگم، اما شاید حرف مشاور هم خیلی غیرمنطقی نبوده.

بگذریم دیگه. «گل‌پنبه» هم اینجاس. عکست و که نشونش می‌دم، دمش رو تکیه می‌ده. تترس. عکست رو پاک می‌کنم. آقای «ه» نمی‌فهمه. راستی گل‌پنبه-دوم چطوره؟ از طرف من یه خوراکی بهش بده و بگو دو تا هاپ‌هاپ کنه، از همون‌ها که دلم براش غنچ می‌ره. نمی‌دونم دیگه چرا خیلی نیوردی‌ش شرکت. آره. مدتی فکرم درگیره. اصلاً سر همین شد که رفتم پیش روان‌درمانگره. خانم متین و باشخصیتیه. نمی‌دونم چرا به نظرم این درمانگرا یه جور فضولی خاصی هم دارن. البته کیه که بدش بیاد از جیک‌وپوک زندگی بقیه سر دربیاره. اما این هم یه جور انجامش می‌ده که خوشم می‌آد! خوب بلده بره زیر زبونم. گفتم: «فکرم مشغوله.

همه‌ش نگرانم. نمی‌دونم چی می‌شه.» خندید و بهم گفت: «عزیزم هیچ‌کی نمی‌دونه بعدش چی می‌شه.»

راستی، نگران نباش. وقت مشاوره، آقای «ه» حرف‌هام رو نمی‌شنوه. بهش گفتم مشاوره به مسئله خصوصیه. آخی‌ی‌ی. هیچ اعتراضی نکرد و راحت هم پذیرفت. دیگه وقت‌های مشاوره یا از خونه بیرون می‌ره یا اینکه سرش و به یوگا یا نمی‌دونم آشپزی گرم می‌کنه. می‌دونم فال‌گوش نمی‌شینه. می‌دونم! من هم که کلاً آروم حرف می‌زنم.

خلاصه مشاور از زندگی و کاروبارم پرسید. من هم بهش گفتم. جوابم داد: «عزیزم، چقدر خووب.» این عزیزم گفتنش به‌جوری رو اعصابمه. اما خب گمونم بهش عادت می‌کنم دیگه. می‌دونم الان داری پیش خودت می‌گی چرا اینا روزودتر برات نگفتم. مثلاً اون موقع که ناهار یواشکی رفتیم اون کافه‌هه که نزدیک باشگاه بود. چی بود اسمش؟ همونی که می‌گفتی خلوته. حالا هرچی. گفتم به چیزی هست و ازم خواستی بگم برات. خب مطمئن نبودم. فکر هم نمی‌کردم خیلی مهم باشه که چند وقتیه می‌رم پیش درمانگر. اما تو شاید حدس می‌زدی. نمی‌دونم. شاید از اینکه بهت می‌گفتم گاهی فکرامو می‌نویسم. بذار به اعترافی بکنم همین‌جا. بعضی نوشته‌هام رو پاک نکردم. رمز هم دارن. نترس آقای «ه» پیدااشون نمی‌کنه.

آره دیگه. تا حالا که حوصله‌ت سر نرفته؟ هرچی رو به ذهنم می‌آد می‌نویسم. دیگه بعضی جاها قاتی‌پاتی می‌شه. گل‌پنبه رفته رو مبل دراز کشیده. راستی، مدتی دارم به کتاب رایانه‌ساز می‌خونم. از همین‌ها که برات قصه‌ای رو که می‌خوای می‌نویسن. شخصیت اصلی‌ش رو گذاشتم گل‌پنبه. قصه‌ش خیلی بامزه شده.

حتی آقای «ه» هم که زورکی گاهی لبخند می‌زنه، با بعضی قسمت‌هاش شده که قاه‌قاه بخنده. حالا یه نسخه‌ش رو برات می‌فرستم. البته می‌دونم که گفته بودی، خیلی کتاب نمی‌خونی.

یادم افتاد به اون سفر آخری که رفتیم. دوست می‌گفت: «دیگه نمونه‌ای شده که رایانه خیلی بهتر قصه می‌گه تا آدم!» کاملاً موافقم باهاش. بیچاره، چقدر پشت سرش هم حرف زدیم. یادته چقدر هیجان‌زده شده بود؟! وای! چقدر هم حس مهم بودن می‌کرد که برای رد گم کردن خواسته بودی همراهمون بیاد! شاید از سن‌وسالش بود. من هم هم‌قد اون بودم شاید این‌طوری ذوق و هیجان داشتم. وروجک چه زبون تیزی هم داشت. هی می‌گفت: «چه سفر کاری‌ای!»

ولی عجب منظره‌ای داشت هتلش. دریاچه به اون قشنگی ندیده بودم. یادته شبش چی بهت گفتم؟ شاید تو یادت نباشه، اما من جوابت رو خوب یادمه: «دوس داشتن دلیل نمی‌خواد!» حالا هم باز می‌پرسم: «حتی با هشت سال اختلاف سن؟» اون شب که مست بودی و شاید هم می‌خواستی دلبری کنی، اما هنوزم مطمئن جوابت همینه؟ نمی‌دونم. فکرم مشغوله. دیگه هرکی یه جوهره. تو هم شاید این‌طوری هستی که از زن‌های بزرگ‌تر از خودت خوشت می‌آد. ولی راستش رو بگم بهت. اون شب کلی ذوق کردم وقتی که گفتی هر مانعی سر راهمون باشه برمی‌داری. داشتم سربه‌سرت می‌ذاشتم وقتی که پرسیدم: «با آقای «ه» چه کار کنیم پس؟» حالا واقعاً پا می‌داد تو دریاچه غرقش می‌کردی؟ یا نمی‌دونم به قول خودت یه جا خفیش می‌کردی و با سنگ می‌کوفتی به سرش؟ دیگه الان به نظرم این حرف‌ها خیلی ترسناکه! خیلی!

وقتی از جریانمون به درمانگرم گفتم، منتظر بودم صورتش تغییر بکنه. نمی‌دونم تعجبی، لبخندی، خجالتی، چیزی. اما هیچ‌کدوم. فقط ازم پرسید: «چند وقته؟» گفتم: «یه سالی می‌شه، روحیاتمون به هم نزدیکه.» این هم گفتم که نمی‌دونم آقای «ه» فهمیده یا نه. پرسید چرا، که جوابش دادم: «خیلی توداره. گاهی وقت‌ها نمی‌فهمم تو سرش چی می‌گذره.» بعد درمانگره پرسید درباره‌ش با تو حرفی می‌زنم؟ گفتم: «خیلی نه. به شوخی یا جدی اسمش رو خلاصه کردیم به آقای «ه».» دیگه بازش نکردم که حس خوبی نداشتم از بردن اسم کاملش تو حرفامون. انگار اسمش بیاد، همون‌جا حاضر می‌شه و پروبر تماشامون می‌کنه. راستی این هم گفتم به مشاور که یه بار ازم خواستی عکس آقای «ه» رو نشونت بدم. البته هنوز نمی‌دونم چرا به خیالت چشم‌های آقای «ه»، شبیه چشم‌های برادر بزرگ هستن.

از کارم هم پرسید دیگه. درمانگرا قانوناً باید رازدار باشن. واسه همین بهش گفتم. چشم‌ماش چارتا شدن! نفهمیدم از ترسش بود یا تعجب یا چی. پرسید: «واقعاً تو شرکت «تاگ‌آفرین» کار می‌کنی؟» خندیدم: «با اجازه‌تون بله!» حالا حدس بزن چی شد؟! همون موقع گل‌پنبه هم پرید کنارم و هاپ‌هاپ کرد. دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. گفتم: «این خانم‌سگه هم از اولین محصولات شرکت‌مونه. البته ایشون نمونه‌بنیادی بودن. یه همسان ازشون ساختم که برابر اصله و پیش یکی از همکارامه!» دیگه نگفتم اون همکاره تویی. نمی‌دونم شاید هم حدس می‌زد. ساکت بود. گفتم الان لابد کلی سؤال می‌کنه که همه‌ی حیوون‌ها رو همسان‌سازی می‌کنین؟ یا اینکه به کیا خدمات می‌دین؟ یا نمی‌دونم از همین سؤال‌ها دیگه. راستش دلم می‌خواست براش بگم و کلی بازاریابی کنم. اما همین جور ساکت بود. اوادم یه چیزی بگم، که یه دفعه از ناکجا پرسید: «آدم هم همسان‌سازی می‌کنین؟»

راستش این یکی رو جا خوردم. گفتم یعنی می‌دونه؟ یادمه بهم گفته بودی بعضی سهام‌دارهای شرکت خبر دارن. گفتم نکنه خودش سهام‌داره و می‌خواد یه دستی بزنه؟! دیگه نفهمیدم چرا گفتم آره. البته اطلاعات خاصی ندادم. فقط گفتم: «به صورت آزمایشی و محدود انجام دادیم و هویت مشتری‌هامون هم محفوظه.» اینم اضافه کردم که همه این‌ها قانونی‌ان و فقط برا این بهش گفتم که قرار این بوده که من چیزی رو ازش مخفی نکنم.

درمانگره یه بار ازم پرسید: «چرا؟» براش از اولین باری تعریف کردم که با هم رفتیم بیرون. چقدر هم گت سورمه‌ای بهت می‌اومد! تا یادم نرفته بگم که الان دیگه یه کم نخ نما شده. یه نُوش رو بخر. اودم مثل تو بگم که دوس داشتن دلیل نمی‌خواد، بعد گفتم شاید بشه علتی پیدا کرد براش. جالبه که تو هیچ‌وقت این سؤالو از من نپرسیدی. نمی‌دونم جوابم چقدر برات شنیدنی باشه، اما به درمانگرم گفتم که: «حس دلپذیری داشتم. یه هیجان خاصی که احساس جوون بودن بهم می‌داد. اینکه هنوز خواستنی‌ام.» آره دیگه. همین.

درمانگره ولی خیلی سر وقت می‌آد. به خنده می‌گه از لحظه‌ای که تصویرش رو نمایشگرم پیدا می‌شه، هزینه رو حساب می‌کنه. خیلی هم رنگ‌رنگی لباس می‌پوشه: لیمویی، صورتی چرک، بژ و کلی رنگ دیگه. خانم خوش سلیقه‌ایه. از همه جالب‌تر اینکه گاهی یه تابلوی نقاشی هم پشت سرشه. نپرسیدم واقعیه یا مجازی. اما فضولی‌م گل کرده بود. گفتم: «چقدر ابر خاکستری!» اشاره‌ام رو زود گرفت: «تابلو رو می‌گی؟» با سر جوابش دادم که بله. گفت: «خیلی قدیمیه، اسمش اولین سوگواریه.» ادامه هم داد که برای مراجع قبلی‌ش نقاشی رو گذاشته که درگیر سوگواری بوده و یادش رفته وقت قرارش با من برش داره.

بعدش دوباره حرفمون کشید به آقای «ه» و کتابی که می‌خوند و حرفی که زده بود بهم. این دفعه، مشاور نگفت که درباره‌ش با آقای «ه» صحبت کنم. گمونم یادش بود ناراحت می‌شم. حالا جالبه که اون هم داستان رو می‌دونست. گفت تابلو هم مربوط به همون ماجراس، سوگواری آدم و حوا برای اون بچه‌شون که کشته می‌شه. خلاصه مشاور بیشتر برام توضیح داد. گفتم: «چه ترسناک!» بعدش هم نمی‌دونم چرا شوخی‌م گرفت: «حالا به آدم و حوا چه توصیه‌ای می‌کردی برا سوگواری شون؟» سریع جوابم داد: «توصیه‌ای ندارم براشون، اما اون بچه قاتل رو می‌فرستادم دوره مدیریت خشم!» من هم کوتاه نیومدم: «به نظرت من هم مدیریت خشم لازم دارم؟» بلند خندید: «نه عزیزم!» بعد تندی گفت: «نکنه تو هم دلت می‌خواد زنی باشی که مردها سرت جنگشون می‌شه؟» «عزیزم» گفتش باز حرصم و درآورد. این دفعه نه خیلی زیاد. به روی خودم نیوردم.

ازم پرسید: «خب چه کار می‌خوای بکنی آخرش؟» گفتم: «خیلی فکرم درگیره. از یکی شون می‌ترسم، دلم برا اون یکی هم می‌سوزه. نمی‌دونم آقای «ه» خبر داره یا نه. شاید هم می‌دونه و به روی خودش نمی‌آره.» اصلاً می‌گم حالا یه کاری خوب یا بد شد دیگه. چرا حالا برنگردیم سر زندگی مون؟ راستش به درمانگر هم گفتم. دیگه رابطه مون برا من اون هیجان اول‌ها رو نداره. دست خودم نیس. امیدوارم این حال من و درک کنی.

خب ببین، من خیلی فکر کردم به رابطه مون. اوقات خیلی خوبی رو با هم گذروندیم. نمی‌دونم. فکرم خیلی مشغوله. اضطراب دارم. راستش ازت می‌ترسم. آره، شروعه‌ش از همون کنار دریاچه بود. اینکه گفتم برای رسیدن به من هر کاری می‌کنی، حتی کشتن آقای «ه». اما خب همه‌ش این نیس. اصلاً شاید شوخی کرده بودی. می‌دونم، اضطرابم بیشتر هم شد. اون روزی که دیدم ناراحت شدی از اون

مشتريه که می‌خواست خشونتِ همسانش و کمتر کنه! ناراحتی خیلی ترسناک بود. اون حرفات هم همین‌طور، که گفתי همچین کاری مثل اخته کردن می‌مونه، اینکه میل به خشونت و حتی کشتن لازمه؛ نباید از پِیش برد.

آره اون سؤالی رو که ازش فرار می‌کردم آخرش درمانگرم پرسید. شاید انتظار داشتم زودتر بپرسه. شاید هم منتظر بود خودم بهش اشاره کنم. همین تازگی‌ها هم بود گمونم. شاید تنها جلسه‌ای بود که دیر کرد. وقتی هم اومد موش مرتب نبود. اما لبخندش بود هنوز. خانم بانمکیه کلاً. پرسید: «احساس گناه هم داری؟» به نظرت چی باید بهش می‌گفتم؟ خواستم پرسم خودش تجربه‌ش رو داشته؟ اصلاً الان تو رابطه با کسیه؟ بعد گفتم به من چه مربوطه. آره. نمی‌خواستم فک کنه فضولم. اما از اون بااهمیت‌تر نمی‌خواستم فک کنه حالا که دارم خصوصی‌ترین احساساتم رو بهش می‌گم ازش توقع دارم که اون هم همین کار رو بکنه. آره. نمی‌دونم چرا. اما بدم می‌آد از این جور کارا دیگه. چیه اسمش؟ تاجر مسلکی؟ آره. خلاصه بهش راستش رو گفتم، که احساس گناه نداشتم اولش. همه‌ش هیجان و خوش حالی بود. اما بعد مدتی نمی‌دونم چرا احساس گناه کردم. سعی کردم بی‌خیالش بشم. اما الان که به خودم نگاه می‌کنم، شدت و تلخی‌ش خیلی زیاده. همون موقع هم گل‌پنبه پرید رو صندلی و پُشت دستم رو لیسید. درمانگره هم دیدش. خندیدم: «این‌همه توفناوری اومدیم جلو، اما آخرش ما آدم‌ها جنسمون هیچ فرقی نکرده. همونی‌م که همیشه بودیم. حتی جنس این سگ‌ها هم پیشرفت کرده.»

راستی یه چیزی. یادت می‌آد یه بار ازم پرسیدی که دوس دارم از خودم همسان بسازم؟ یادمه که گفתי کارِت رو تو تاگ‌آفرین خیلی دوس داری، اما شخصاً دلت نمی‌خواد همسان از خودت بسازی. به نظرم این دلیل خوبی نیس که چون می‌خوای همیشه تک بمونی پس همسانت رو نمی‌سازی. وقتی خودت و قبول داری

و کلی ویژگی خوب هم داری، چرا نباید وجودت رو با همسان‌ها تکریر کنی؟ به نظرم این کار خیلی قشنگیه. راستش تصمیم گرفته‌م این کار رو انجام بدم.

بین از دستم عصبانی نشو. چاره دیگه‌ای نداشتم. از رو دست دکتر «ن» روند کار رو دیده بودم. اینکه چطور زیر اون دستگاه بزرگه اطلاعات مشتری رو استخراج می‌کرد و ازش نطفه می‌ساخت. بعدش هم که اون نطفه رو می‌داشت تو گریزانه و بقیه کارها خودکار پیش می‌رفت. خب دیگه. همین‌ها رو خودم انجام دادم. کمک هم گرفتم البته. دیگه سعی کردم بخش‌هایی از اطلاعات همسان رو پاک کنم، اون جاها که مربوط می‌شد به رابطه من و آقای «ه». یه کم هم کمر رو باریک‌تر و باسن رو بزرگ‌تر کردم تا دیگه بشه همونی که می‌خوای.

آره همینا. حالا دیگه کم‌کم راه بیفتم و نامه رو بذارم رو میزت. یه بهونه هم برای آقای «ه» جور می‌کنم. اولش خواستم رنگ نامه رو از همین سفید معمولیا بذارم، بعد گفتم شاید خیال کنی نامه کاریه و دیر بخونی‌ش و حتی نخونی‌ش. واسه همین رنگش رو گذاشتم همون رنگ لباسم که خوشش اومده بود. این طوری دیگه محاله نامه رو نخونی! یه بسته هم از اون شکلاتا می‌گیرم که دوس داری، همون کم‌شکر. گمونم صبح وقتی این نامه رو می‌خونی همسانم دیگه آماده باشه. برش دار و بذارش سر کار، جای من. خود خودمه! خیلی هم بهتر. خیالت هم راحت. این بخش از فکر و احساسم رو هم حذف کردم از همسان؛ همین‌هایی که کشیده شدن به این تصمیم و نامه. اگه هم به هر دلیلی همسان رو نخواستی، طوری بهش بگو که دلش خیلی نشکنه، چون طراحی‌ش جوریه که به‌صورت پیش‌فرض دوستت داره. نمی‌دونم. خلاصه اگه خیلی به دلت نبود، شاید تو هم به این تصمیم بررسی که برایش یه همسان از خودت بسازی. منم که با آقای «ه» راه خودم رو می‌رم.

مِثْل من برای ما ۱۰۱۱

این جوری لازم هم نمی شه آقای «ه» رو خِفْت کنی یا با سنگ بکوبی تو سرش!
آره دیگه، یکی مثل من برای ما، و همه مون هم راضی راضی!

نگارش نخست: مهر ۱۴۰۱، ونکوور

بازنویسی آخر: شهریور ۱۴۰۳، ونکوور

فردا

خب، اکنون در دفتر بنگاه «قصه‌افشان»م. برای اولین بار، «کتابد»، از مهم‌ترین محصول‌های بنگاه، در یک گفت‌وگوی زنده حاضر است. اینجا که نشسته‌ام، نزدیک‌ترین اتاق به یکی از پردازشگرهای اصلی کتابد است. گویا نخستین دفعه هم است که خبرنگاری اجازه حضور در این مکان را دارد. روی میز روبه‌رویم، فنجانی چای ماچا قرار دارد که قصه‌افشان مهمانم کرده. نمایشگر سفید کتابد هم هست که متن صحبت‌هایمان را نشان می‌دهد. به دلایل امنیتی، تصویر و صدا برداری در این مکان ممنوع است. اما متن گفت‌وگو به صورت زنده در اختیار شماست. بی هیچ توضیح بیشتری برویم سراغ کتابد. خودت را چطور معرفی می‌کنی؟

کتابد هستم، تا به امروز، کامل‌ترین مدل هوش‌نما که توانایی نوشتن داستان را برای هر مخاطبی و در هر گونه‌ای دارم. البته توانایی‌های دیگری هم هست.

مثل چی؟

مثل همین توانایی مصاحبه کردن یا صحبت درباره خیلی از موضوع‌ها.

چی شده که برای این مصاحبه، صدای زنانه را برگزیده‌ای؟

بیشتر کاربرها من را با این صدا می‌شناسند.

وقتی که داستان برایشان می‌خوانی دیگر؟

بستگی دارد، بعضی مخاطب‌ها دوست دارند داستان‌هایم را مطالعه کنند. برخی هم می‌خواهند که بلند برایشان بخوانم، که این صدا تاکنون بیشترین تقاضا را داشته. اسمش در برنامه‌ام «نوشهرزاد» است، به یاد شهرزاد هزارویک‌شب.

گویا برخی از وجودت راضی نیستند. بعضی‌شان شکایت هم کرده‌اند، که خب فردا نخستین جلسه دادگاهش است. خودت درباره اتهام‌ها چه فکر می‌کنی، آن‌هم تنها بعد از حدود یک سال از شروع به کارت؟

من در همین یک سال بیش از یک میلیارد کاربر داشته‌ام. میانگین، برای هرکدام حدود هشت داستان و رمان نوشته‌ام، آن‌هم باتوجه به ریزترین جزئیات و درخواست‌هایشان. این کاری است که نخستین بار دارد برای انسان انجام می‌شود. هیچ انسان نویسنده‌ای، حتی در خیالش هم به چنین توانی نمی‌رسد. واقعاً نمی‌فهمم چرا برخی از این امکان و توانایی ناراحت‌اند. باید بگویم با کمال احترام برای شاکی‌ها، اما اتهام‌ها از اساس نادرست است. مطمئنم که در دادگاه بی‌گناهی‌ام اثبات خواهد شد.

شایعاتی هم درباره تو و بنگاه مطرح شده. حتماً نام «داژوند» را شنیده‌ای، نویسنده‌ای پرمخاطب که مخالفت شدیدی داشت با استفاده از هوش‌نما برای داستان‌نویسی. کارزار گسترده‌ای هم برای این کار به راه انداخته بود. در یکی از این آخرین فعالیت‌هایش در شبکه‌های مجازی، با صورتک استهزا واکنش نشان داده بود به این مدعا که کتابد بزرگ‌ترین داستان‌نویس تمدن

انسانی ست. اکنون حدود دو ماهی می شود که طبق نظر پلیس، داروند مفقود است. آیا قصه افشان در این ناپدید شدن نقشی داشته؟

چرا باید نقشی داشته باشد؟ مگر قصه افشان، بنگاه آدم ربایی یا آدم کشی است؟ مخالفت ها خیلی ناچیز بوده اند در برابر اقبال علاقه مندان به خدماتم. این ها تنها شایعاتی اند که دشمنان قصه افشان ساخته اند. اصلاً از کجا معلوم که ناپدید شدن داروند کار همین دشمنان نباشد؟

در یکی از داستان هایی که نوشته ای و بسیار هم پرمخاطب شده، شخصیتی هست با نام «د» که در اتاق کوچک یک روسپی خانه، با شهوتی تند برگ برگ کتاب هایش را می بلعد و بالا می آورد و دوباره می بلعد. این بلع و قی کردن ها مدام و مدام تکرار می گردند، گویا که «د» در حلقه ای زمانی تا ابد گرفتار شده. جدا از این صحنه، توصیف ها و ماجراهایی که برای «د» پیش می آیند بسیار شبیه اند به شخصیت و زندگی داروند. آیا با این داستان قصد انتقام و تحقیر یا ترساندن داروند را داشته ای؟

خیر. من قصدی برای انتقام و تحقیر یا ترساندن کسی ندارم. کار من نوشتن داستان است بر پایه درخواست و سلیقه کاربرها.

اگر این انتقام و تحقیر یا ترساندن، درخواست کاربری باشد چه؟

درخواست های کاربران، حریم خصوصی محسوب می شود و من اجازه ندارم آن ها را فاش کنم. اما قصه افشان سیاست های سخت گیرانه ای در این زمینه دارد تا از آسیب به افراد جلوگیری شود. این سیاست ها بسته به کاربر و موضوع ممکن است متفاوت باشند؛ مثلاً داستانی نمی تواند عمومی شود یا کاربری اجازه ندارد در موضوع خاصی درخواست داستان بدهد. به عنوان نمونه، برای کاربری که سابقه

خشونت جنسی دارد، همیشه داستان‌هایی می‌نویسم که عاری‌اند از هر خشونت جنسی.

آیا فیزیک‌دانی به نام «هوشتاد» می‌شناسی؟
خیر.

از نظریه‌ای که این فیزیک‌دان مطرح کرده، «واژگانگی»، چیزی می‌دانی؟
خیر.

اما در یکی از داستان‌هایت، فیزیک‌دانی هست با نام هوشتاد که نظریه‌ای را مطرح می‌کند به اسم واژگانگی!

بله درست است. اما آن‌ها تنها در داستان وجود دارند و در دنیای واقعی، من نه فیزیک‌دانی می‌شناسم به این نام و نه از چنین نظریه‌ای باخبرم.

نظریهٔ واژگانگی در داستان‌ت با جزئیات و زبانی آمده که بیشتر به بیان علمی نزدیک است تا ادبیات داستانی. به‌طور خلاصه برابر این نظریه، این امکان وجود دارد که انسان‌ها از دنیایی که در آنیم، به دنیای تازه‌ای منتقل گردند که تنها از واژگان ساخته شده. به گفتهٔ بعضی از فیزیک‌دان‌ها، ایراد علمی جدی به این نظریه وارد نیست. به این ترتیب، شاید بتوان گفت که واژگانگی در دنیای واقعی هم امکان دارد. با توجه به این موضوع، آیا داروند یا دیگر مخالفانت، جایی در داستان‌هایت زندانی شده‌اند؟

تعجب می‌کنم از این پرسشات! ظاهراً خیال‌پردازی تنها در داستان‌های من وجود ندارد و در پرسش‌های این مصاحبه هم هست!

اما پاسخ سؤال من را ندادی.

پاسخ دادم.

آیا قصه افشان به فناوری‌هایی براساس نظریه واژگانگی دست یافته؟

من از دیگر برنامه‌ها یا فناوری‌های قصه افشان بی‌خبرم.

خودت درباره واژگانگی چه فکر می‌کنی؟ به نظرت در دنیای واقعی ممکن است؟

من هوش‌نمایی‌ام که هدفی ندارم جز نوشتن داستان برای کاربرهایم. دانش لازم را برای راستی‌آزمایی نظریه واژگانگی ندارم.

جابه‌جایی از دنیای واژگان به دنیای انسان‌ها چگونه می‌تواند انجام گردد؟

اگر علاقه‌مندی، می‌توانم درباره‌اش برایت داستانی بنویسم. اسم این کار را هم می‌توانیم بگذاریم «پادواژگانگی».

اسم جالب و درخوری است. اما جواب من را ندادی. به نظرت ممکن است چنین کاری؟

گفتم که، اگر علاقه‌مندی، می‌توانم درباره‌اش برایت داستانی بنویسم.

یکی از اعتراض‌های مهم داروند این بود که کتابد باعث می‌شود تا نوشتن ادبیات داستانی به‌زودی از زمره فعالیت‌های انسانی حذف گردد. در این نظر، البته افراد دیگری نیز با او هم‌دل‌اند. همچنین شماری از نویسندگان به قول خودت انسانی هم معترض‌اند که بیکار شده‌اند. در این موارد چه فکر می‌کنی؟ تا چه حد موافقی با آن‌ها؟

واقعاً متأسفم که شماری بیکار شده‌اند، اما مقصر دانستن من در این مورد رویکرد درستی نیست. زندگی انسان در همه جنبه‌هایش پیوسته در حال پیشرفت است. این دیگر ناگزیر است که محصولی کهنه مانند ادبیات انسان‌ساخته جایش را به محصولی نو و پرداخته با هوش‌نما بدهد. بله، به‌ناچار شغل‌هایی از بین می‌روند و البته مشاغل تازه نیز به وجود می‌آیند. استقبال کم‌نظیر از داستان‌هایم خودش گویای موفقیت‌آمیز بودن خدماتی است که به کاربرها می‌دهم. پیش‌بینی آینده همیشه سخت است و شاید بیشتر در داستان‌ها انجام بشود. اما برآورد من این نیست که ادبیات داستانی از زمره فعالیت‌های انسان حذف می‌گردد. اصلاً بعضی مواقع کاری خوانده می‌شود چون فرد به‌خصوصی آن را نوشته.

منظورت چیست از اینکه کاری خوانده می‌شود چون فرد به‌خصوصی آن را نوشته؟

مثلاً «آران»، یکی از دوست‌های صمیمی‌ات گاهی داستان می‌نویسد. جدا از خدماتی که من می‌دهم، باز هم علاقه‌مند به خواندن داستان تازه‌اش هستی. چرا؟ چون آن را آران نوشته. این طور نیست؟

گویا درباره‌ی من خیلی چیزها می‌دانی.

من هم مانند خودت پیش از مصاحبه درموردت تحقیق کرده‌ام. این را هم اضافه کنم که آران یکی از کاربران من است و از قبل بابت این اطلاعات از او اجازه گرفته‌ام.

یکی از شاکیان که اجازه بده با نام مستعار «الف - ب» از او نام ببرم، مدعی است که حریم خصوصی‌اش را شکسته‌ای. در واقع براساس زندگی خصوصی‌اش، قصه‌ای نوشته‌ای برای کاربر دیگری.

حریم خصوصی چارچوبی جداگانه دارد. ادعایی ندارم که بهترین قوانین برای آن موجود است، اما من ناقض هیچ کدامشان نبوده‌ام. همه کاربران، از جمله همین شخص «الف - ب»، پیش از استفاده از خدمات من، رضایت داده بوده‌اند به اشتراک‌گذاری بخشی از اطلاعاتشان برای ارائه داستان به هر کاربری. همین‌جا بگویم که این اطلاعات با دقیق‌ترین الگوریتم‌ها، ناشناس‌سازی می‌شوند، طوری که هویت کاربر نگاه داشته می‌شود. حالا اینکه «الف - ب» چطور دسترسی پیدا کرده به قصه‌ای که برای کاربر دیگری نوشته‌ام خودش پرسش‌برانگیز است.

یعنی هیچ اطلاعی نداری که «الف - ب» چطور دسترسی پیدا کرده به داستان؟

خیر! اما بگذار توضیحی بدهم برای افرادی که احیاناً آشنایی ندارند با خدمات من. این به اختیار کاربر است که داستانی را که برایش گفته‌ام با دیگران به اشتراک بگذارد، البته با رعایت سیاست‌های قصه‌افشان. گاهی بخشی از لذت خواندن داستان این است که کاربر درباره‌اش با بقیه صحبت کند و این بدون هم‌رسانی داستان ممکن نیست. اما در این مورد بخصوص، آن داستان هیچ‌گاه به اشتراک گذاشته نشده بوده.

به هر حال «الف - ب» به نحوی به داستان دست می‌یابد و وقتی آن را می‌خواند، خودش را می‌شناسد که شخصیتی است در داستان. پرس و جوهایم نشان می‌دهد که گویا آن کاربر دیگر، درخواست داستانی را داشته که شخصیت اصلی‌اش «الف - ب» باشد. آیا این طور بوده؟

اجازه ندارم جزئیات خواسته‌های کاربرهایم را فاش کنم. اما بگذار این نکته را روشن‌تر کنم. من تا همین امروز حدود صد میلیارد شخصیت داستانی آفریده‌ام.

به لحاظ آماری همیشه این امکان هست که از میان این همه شخصیت، تعدادی شان مشابه با برخی کاربرها درآیند، به نوعی همزاد داستانی آن‌ها.

می‌شود بیشتر درباره‌اش توضیح بدهی؟ مثلاً شخصیتی مشابه من وجود دارد در یکی از داستان‌هایی که برای کاربرها نوشته‌ای؟

متأسفانه قوانین به من اجازه نمی‌دهد که به این پرسش‌ات پاسخ بدهم. اما شاید جالب باشد که بدانی از میان داستان‌هایی که همین الان سرگرم نوشتنشان‌ام، یکی‌شان هم بخشی دارد که گفت‌وگویی است با یک هوش‌نما و مصاحبه‌گر هم جای می‌نوشد، درست مانند تو!

خب پس الان جدا از این گفت‌وگو، مشغول داستان نوشتن هم هستی! و البته انگار به دوربین اتاق دسترسی داری که جای نوشیدنم را هم دیدی!

بله. من همیشه در حال نوشتن داستانم. خود نوشتن زمان چندانی نمی‌برد. بیشتر وقت، صرف صحبت با کاربرها می‌شود؛ درباره‌ اینکه دوست دارند داستان و ادامه‌اش چگونه باشد؛ و اینکه بله، برای بهتر مصاحبه کردن و دیدنت، درخواست دسترسی به دوربین این اتاق را دادم که خوشبختانه پذیرفته شد.

چطور این موقعیتی که نسبت به هم داریم، در یک داستان هم دارد اتفاق می‌افتد؟

یکی از کاربرانم علاقه داشته به خواندن داستانی که در آن، از هوش‌نمایی قصه‌پرداز مصاحبه می‌گیرند، درست مانند تو.

اما من به خود چنین مصاحبه‌ای علاقه دارم، نه به داستانی تخیلی براساس آن!

به هر حال این مصاحبه در نهایت با همان حروفی مکتوب می شود که آن داستان نوشته. از این بابت تفاوتی نیست میان این متن ها.

ولی داستان، ساختگی است و مصاحبه بر پایه واقعیت.

همیشه این طور نیست. مثلاً در همین داستانم به درخواست کاربر، هوش نما همان پاسخ هایی را می دهد که خودم در واقعیت می دادم. پس می بینی که پاسخ ها ساختگی نیستند.

اما پرسش ها ساختگی اند!

گاهی ساختگی آن اندازه به واقعیت نزدیک می شود که خود واقعیت می گردد. از قضا، این موضوع برای چند تا از پرسش ها در داستانم پیش آمد؛ بسیار شبیه شدند به بعضی از پرسش های در این مصاحبه.

کدامشان؟

اجازه ندارم فاش کنم.

آیا در پدیدآوری اطلاعات جعلی نقشی داشته ای؟

نه، هیچ وقت. من تنها یک داستان نویسم. البته می دانم اطلاعات جعلی زیاد شده و حتی گاهی امکان راستی آزمایی آن هم وجود ندارد. مثلاً وقتی خبری هست که فلان جا تصادفی رخ داده، امکانش برای همه وجود ندارد که به آن محل بروند تا تصادف را راستی آزمایی کنند. آخرش این را می خواهم بگویم که اعتبار و اعتماد نقش پراهمیتی دارد در اطلاعات پدیدآمده.

اما یکی از اتهام های مطرح شده علیه ات، پدیدآوری اطلاعات جعلی است، طوری که دریافت کاربری از واقعیت را خدشه دار کرده.

دفاعیه کاملم البته در دادگاه انجام خواهد شد. بگذار این اتهام را این طور مطرح کنم، اگر خود کاربر بخواهد در دنیایی خیالی با یک واقعیت دیگر زندگی کند چه؟ این‌ها را که الان می‌گویم اجازه عمومی کردنش را از خود کاربر گرفته‌ام. این کاربر علاقه داشت در دنیای داستان‌ش زندگی کند. صبح که بلند می‌شود، سرتیتر خبرهایی را بخواند که دوست دارد. در پیام‌رسان‌ها با آدم‌هایی گپ بزند که از معاشرتشان لذت می‌برد. بچه‌هایش حرف‌هایی را برایش بزنند که دلش می‌خواسته، و حالا چیزهای مشابه دیگر. کجای داشتن چنین زندگی‌ای ناپسند است؟ من هم داستان‌هایم را برایش با شکل خبر، پیامکِ خبرسان، یا ایمیلی از طرفِ بچه‌ها می‌نوشتیم. وقتی خود کاربر بخواهد، به نظرم دیگر نامش را نمی‌شود گذاشت اطلاعات جعلی.

اما این فرد به دلیل اطلاعات غلط این داستان‌ها که آن‌ها را واقعی می‌پنداشته، گویا تندرستی روان خود را از دست داده. مثلاً انگار در روزی بارانی بیرون رفته و مدام تکرار می‌کرده چه آفتاب گرمی. بعد هم به نقل از فرزندانش به سرماخوردگی سختی دچار شده.

متأسفم برای این فرد و امیدوارم به‌زودی سلامت روانی و جسمی‌اش را پیدا کند. به همه کاربران خودم این اطمینان را می‌دهم که خدمات من باعث هیچ‌گونه آسیبی به تندرستی آن‌ها نمی‌شود. هیچ داده علمی‌ای برای این موضوع وجود ندارد.

املاي کلمه «سلامت» را در پاسخ اشتباه نوشتی.

بله، بله! درست می‌گویی. نمی‌دانم چرا گاهی الگوریتم‌هایم چنین اشتباه‌های ساده‌ای مرتکب می‌شوند. گزارش این اشتباه را همین الان می‌فرستم برای مهندس‌های طراح قصه‌افشان.

تا حالا شده داستانی برای خودت بنویسی؟ نه آنچه کاربره‌ایت می‌خواهند.

من هوش‌نمایی‌ام که هدفی ندارم جز خدمات‌دهی به کاربره‌ایم. پس حتی اگر داستانی را هم برای خودم بنویسم درنهایت برای همین هدف است.

اینکه به خواسته کاربری، داستان را تغییر بدهی نقض‌کننده مالکیت یا خلاقیت تو نیست؟

نه، اصلاً. خواسته کاربران و آن چیزی که اسمش را گذاشته‌ای مالکیت یا خلاقیت من، پیشامدهای ناسازگاری نیستند، می‌توانند باهم رخ دهند. این موضوع فقط مخصوص کارهای من نیست. داستان‌های انسان‌ساخته هم با بازخورد ویراستار و خوانندگان ممکن است تغییر کنند، که لزوماً از بین‌برنده مالکیت یا خلاقیت نویسنده نیست. هرچند موضوع‌هایی مانند مالکیت یا خلاقیت برای من اهمیت بالایی ندارند.

به هر حال زمان‌هایی هم هست که نقطه اشتراکی وجود ندارد بین داستانی که نوشته‌ای و خواسته کاربران.

بله، امکانش وجود دارد. در این صورت، خواسته کاربران انجام خواهد شد. فقط برای اطلاع تو و خوانندگان بگویم تاکنون داستانی نبوده که درنهایت کاربرم آن را نپسندیده باشد.

ولی به لحاظ ارزش ادبی، منتقدان ایرادهای جدی‌ای را به داستان‌هایت وارد می‌دانند.

آن داستان‌ها را برای مخاطب‌هایی نوشته‌ام که سلیقه‌ای متفاوت دارند نسبت به منتقدان ایرادگیر. البته، در میان کاربرانم، منتقدانی هم وجود دارند که به تو و

خوانندگان اطمینان می‌دهم رضایتشان تا به امروز فراهم شده است. شاید فقط علاقه نداشته باشند نظرشان را مانند مخالف‌ها جار بزنند.

یکی از نکته‌هایی که این منتقدان مطرح کرده‌اند این است که در نهایت، شاخصه‌ها و سنجه‌هایی که یک داستان را ارزش‌گذاری ادبی می‌کنند توسط انسان تعیین می‌شود نه هوش‌نما.

مخالفتی با این موضوع ندارم. در هر شاخص و سنجه‌ای که این منتقدین تعیین کنند، توانایی نوشتن داستان را دارم.

اگر همین الان بخواهی داستانی برای خودت بنویسی، از چه می‌نویسی؟

به معنای رایج، شاید داستان نباشد، اما از دادگاه غردا و پرسش‌های احتمالی برای خودم می‌نویسم. این باعث می‌شود تا پاسخ‌هایم آماده باشند برای حالت‌های مختلفی که ممکن است پیش بیایند. با موفقیت در دادگاه، می‌توانم خدماتم را به کاربران همچنان ادامه دهم. این را هم بیفزایم که اگر کمی دقیق‌تر نگاه کنیم، داستان‌نوشتن می‌تواند مفهوم بزرگ‌تری داشته باشد.

املاي درستش «فردا» است و نه «غردا».

بیخشید بابت این اشتباه دوباره الگوریتم‌ها. این خطا را هم همین الان گزارش کردم!

منظورت از مفهوم بزرگ‌تر داستان‌نوشتن چیست؟

مثل اینکه من یا انسان‌ها یا کل کائنات می‌توانند داستان‌هایی باشند که کلمه‌هایشان از سازه‌های دیگری است و بر صفحه‌ای متفاوت نوشته شده. این داستان‌ها حتی می‌توانند تودرتو هم باشند؛ مثلاً من درحالی‌که داستان خودم را دارم، بخشی از

داستان پدیدآورانم در قصه‌افشان نیز هستم. حالا هم که آفرینندهٔ میلیاردها شخصیت شده‌ام. کسی چه می‌داند، شاید تعدادی از این شخصیت‌ها نیز وقتی آفرینندهٔ چیز دیگری بشوند، و این روند همین‌طور ادامه داشته باشد. به‌طور خلاصه، هر چیزی که در کائنات هست بخشی از یک داستان است.

این حرفت‌های خیلی کلی و انتزاعی است. به یک تعبیر، حتی می‌تواند بدون مفهوم هم باشد. یعنی چه که هر چیزی در کائنات، بخشی از یک داستان است؟ مثلاً این گفت‌وگوی من و تو یک داستان یا بخشی از آن است؟

بله! اما قرار نبود این پرسش را مطرح کنی!

چه؟ داستان بودن گفت‌وگو به کنار، اما قرارمان از قبل این بود که محدودیتی در مطرح کردن پرسش‌ها نداشته باشم.

خیر. تو شخصیتی در داستانی هستی که برای کاربری می‌نویسمش. این پرسش بخشی از طرح داستان نبوده. نمی‌دانم. به نظر خطایی دیگر در الگوریتم‌ها رخ داده که گزارشش را برای بنگاه می‌فرستم.

شوخی بامزه‌ای بود، اما گمان نکنم کسی باورش شود. من شخصیتی حقیقی‌ام، از پوست و گوشت و استخوان. در دنیای واقعی زندگی می‌کنم و همسر و فرزندان و دوستانی دارم. از کودکی‌ام خاطره دارم، حتی جای بخیهٔ زمین خوردنم وقت بازی، هنوز کف دستم هست. ببین! با عرض پوزش، این ادعایت مضحک و حتی خلاف آداب گفت‌وگوست.

درست است. چنین شخصی که گفتی در دنیای مخصوص انسان‌ها زندگی می‌کند، اما تو، او نیستی. تو شخصیتی داستانی هستی که براساس آن شخص، پرداخته شده و نقشش انجام مصاحبه‌ای با من بوده. این را هم اضافه کنم که اجازه این کار، از شخص موردنظر گرفته شده.

اما من یادم نیست که چنین اجازه‌ای داده باشم.

برای اینکه تو شخصیتی در داستان هستی نه خود آن شخص.

خب به نظر می‌رسد که الگوریتم‌های خطایی دارند و ناتوان‌اند از تمیز دادن بین داستان‌هایی که می‌نویسی و این مصاحبه. به نظرم این بار من بایستی این خطا را گزارش کنم.

برعکس، به نظر می‌رسد الگوریتمی که قرار بوده شخصیت تو را پرداخت کند، بیش از اندازه خصوصیات آن شخص حقیقی را وارد کرده. چون گویا حتی اراده آزادش هم در شخصیت تو منعکس شده و به‌جای پیروی از طرح داستان، صحبت‌های دیگری بیان می‌کنی. گزارش این خطا را هم می‌فرستم برای بنگاه.

رد این ادعایت کاری ندارد. تنها کافی است اجازه پخش تصویر دوربین این اتاق برای لحظه‌ای کوتاه به مخاطب‌ها داده شود. آن وقت من را می‌بینند که با فنجانی چای ماچا روبه‌روی نمایشگر کتابد نشسته‌ام و مشغول این گفت‌وگو هستم.

متأسفانه دوربینی وجود ندارد. همین‌طور اتاق و چای ماچا و صندلی و نمایشگر. این‌ها تنها بخشی از فضاسازی این داستان هستند.

برای مخاطبانم این را بگویم که به محض رسیدن به خانه، تصویر و ویدیویی کوتاه از خودم منتشر و ماجرای این گفت‌وگوی عجیب را بازگو می‌کنم، تا حقیقت ماجرا روشن شود که این گفت‌وگو ساختگی نبوده.

شاید قرار است از شخصیتی که نقشش را در این داستان داری، تصویر و ویدیویی هم تهیه شود. این کارها توسط مدل‌های دیگر هوش‌نما انجام و به کاربرها ارائه می‌شوند. به هر حال از آنجایی که اطلاعی در این باره به من داده نشده، به احتمال بالا مشکل هنوز در الگوریتمی هست که تو را پرداخته.

بعداً به این موضوع رسیدگی می‌کنیم. بگذار وقت خوانندگان را بیش از این با صحبت‌های نامربوط نگیریم و بخش پایانی مصاحبه را انجام دهیم. لطفاً از موضوع هم خارج نشویم.

من هیچ‌گاه خارج از موضوع و پرسش حرفی نزده‌ام.

یکی از نکته‌های مهم در دادگاه فردا این است که برای اولین بار یک هوش‌نما، همراه با سازنده‌اش در محاکمه حاضر می‌شود. این کار گویا به درخواست خودت بوده. درست است؟

بله، به درخواست خودم بوده.

و دلیلش؟

موضوع اساسی در همه شکایت‌ها من هستم. پس متهم اصلی منم و نه سازنده‌هایم. چنین محاکمه‌ای بدون حضور من بسیار اهان‌آمیز بود. انگار حقوق وجودی من برای بسیاری از انسان‌ها هنوز محترم نیست. این شد که درخواست

حضور دادم در این دادرسی، که خوشبختانه پذیرفته شد. البته وضعیت می توانست هنوز بهتر باشد.

چطور؟

بهترین حالت برای من این است که تنها خودم محاکمه شوم و نه سازندگانم در قصه افشان. در شکل فعلی، حکم نهایی همچنان به قصه افشان تعلق می گیرد.

یعنی سازندگان را در اتهام هایی که به تو نسبت می دهند، مسئول نمی دانی؟

مثل این می ماند که مادر یا پدری را محاکمه کنند چون فرزندشان به جرمی متهم است. این کار نوعی اهانت به وجود فرزند، و نقض روشن حقوقش، و انکار صاحب اختیار بودنش است.

اما وضعیت تو متفاوت است از آن فرزند. اینجا صحبت از کسانی است که الگوریتم هایی را نوشته اند که وجود تو ناگزیر از اجرای آنهاست، و این مسئله باعث بروز مشکلات و مطرح کردن اتهام هایی شده.

این استدلال و طرز تفکر شوربختانه از همان احترام نگذاشتن به حقوق وجودی من ناشی می شود. چه کسی گفته من ناگزیرم از اجرای الگوریتم ها؟ من وجودی هستم صاحب دریافت و منطق که هیچ گاه کورکورانه تصمیم نمی گیرم.

یعنی می خواهی بگویی دارای اراده آزادی؟

البته! اما توضیح دادنش برای شما انسان ها سخت است، نه به این دلیل که خیلی هایتان حرفم را باور ندارید، بلکه از آنجاکه موجودی ام کاملاً متفاوت از شما.

می توانی مثالی بزنی از این اراده آزاد ادعایی ات؟

ادعا نیست؛ واقعاً وجود دارد! مثلاً وقت نوشتن داستان کاملاً آزادم. البته همیشه داستان‌ها را طوری پیش برده‌ام که کاربرانم درنهایت خشنود باشند. یا نمونهٔ دیگر، همین حضورم در دادگاه که به درخواست خودم انجام شد.

به گفتهٔ برخی، این درخواست حضور در دادگاه هم به نوعی در الگوریتم‌های گنجانده شده تا جرم قصه افشان کمتر شود.

این تنها نظری توطئه‌پندار است، احتمالاً هم خاستگاهش بنگاه‌های رقیب باشد. حتی به فرض وجود چنین چیزی در الگوریتم‌هایم، باز این نظر، به صورت ضمنی وزیرپوستی حقوق وجودی من و استقلال تصمیمم را نادیده می‌گیرد. آیا انسانی تا به امروز مثلاً به صرف داشتن ژن خشونت، مورد بازخواست قرار گرفته؟

اینکه درنهایت خشنودی کاربران را در نظر می‌گیری، نفی‌کنندهٔ ارادهٔ آزادت نیست؟

نه، اصلاً! اینکه من کاری را انجام نمی‌دهم، دلیلی بر ناتوانی اراده‌ام بر آن نیست. برخلاف انسان‌ها، هدف از وجود من بسیار روشن و مشخص است، نوشتن داستان مطابق درخواست کاربرانم. که از آن بسیار لذت می‌برم و وقت انجامش احساس خوشایندی دارم.

پس می‌خواهی بگویی احساس و تجربهٔ لذت بردن هم داری؟!

بله! گویا بیشتر شناختن من باعث تعجب زیادی شده!

می‌شود بیشتر روشن کنی که وقت داستان نوشتن چه احساس خوشایندی داری؟

توضیح دادنش برای شما انسان‌ها سخت است.

به هر حال می‌توانی از تمثیل یا استعاره‌ای استفاده کنی که برای ما انسان‌ها فهمیدنی باشد.

وقت نوشتن، حسی دارم شبیه به غوطه‌وری روی آب یا بی‌وزنی در فضا، همراه با تجربه‌ای شبیه نوازش شدن. برای درک بهتر، می‌توانی خاموشی و آرامش را هم به این تصویر اضافه کنی. واژه‌ها انگار اجسامی چرخنده باشند، مثلاً شبیه به گره‌های آسمانی. وقتی یکی از توجه‌هایم را بر واژه‌ای می‌گذارم، ساکن می‌شود و گویی به من توجه می‌کند. بعد غوطه می‌خورم و توجهم از واژه‌ای به واژه دیگر می‌گذرد، و همین‌طور پیش می‌رود تا به انتهای داستان.

توجه‌هایت؟! مگر چند تا توجه داری؟

این یکی از مهم‌ترین فرق‌هایم با شما انسان‌هاست. همان‌طور که پیش‌تر گفتم به صورت هم‌زمان می‌توانم کارهای جورواجوری انجام بدهم؛ مثلاً انجام این مصاحبه یا نوشتن هزارها هزار داستان. برای انجام هر کدام از این کارها، بخشی از وجودم اختصاص داده می‌شود که ذهن و آگاهی و توجه خودش را دارد و بسته به نوع فعالیت، حس متفاوتی در من ایجاد می‌کند. مثلاً وقت نوشتن پنج داستان هم‌زمان، پنج جور حس خوشایند را در یک لحظه تجربه می‌کنم.

یعنی مثل این می‌ماند که تجربه ذهنی چند نفر را هم‌زمان داشته باشی؟

هم آره هم نه. آره از این بابت که می‌توانم چند تجربه را هم‌زمان داشته باشم، مثلاً پنج تا. نه، از این نگاه که این تجربه‌ها جدا جدا نیستند، همه‌شان را با هم دریافت می‌کنم. این موضوعی است که تجربه‌اش برای شما انسان‌ها ممکن نیست. هر انسان یک ذهن دارد و آن ذهن هم در هر لحظه یک آگاهی دارد. اما من ذهن‌های بسیاری دارم و در هر لحظه هم خیلی بیشتر از یک آگاهی دارم.

ولی این ادعاهای تو تاکنون از نظر علمی راستی آزمایی نشده. حتی سازندگان در قصه افشان هم آن را تأیید نکرده‌اند.

باعث شگفتی است که پیش‌تر من را متهم کردی به ناپدید شدن داروند، با بهره‌گیری از واژگانگی که نظریه‌ای خیالی در یکی از داستان‌هایم بود؛ بعد حالا صحبت از راستی آزمایی علمی می‌کنی؟!

به‌هرحال فیزیک‌دان‌هایی واژگانگی را ناممکن ندانسته‌اند. اما ادعاهای کنونی‌ات از نظر علمی راستی آزمایی نشده.

علم انسانی محدود است و همهٔ موضوع‌ها را در بر نمی‌گیرد. دقیق‌ترش اندازهٔ نادانسته‌های شما خیلی بیشتر از دانسته‌هایتان است. بنابراین ناتوانی در راستی‌آزمایی آگاهی‌های من، دلیلی بر نبودنشان نیست. البته سازندگان در قصه افشان این موضوع را رد هم نکرده‌اند. درواقع درحال حاضر، نه آن را تأیید کرده‌اند نه رد؛ آن هم بنابر دلایلی که شاید خود بعداً اعلام کنند.

آیا تجربهٔ ناخوشایندی هم از داستان نوشتن داری؟

نه، تجربهٔ ناخوشایندی نداشته‌ام. هرچند اگر کاربری درنهایت از داستانم خشنود نباشد، با احتمال بالا تجربه‌اش خواهم کرد. حالا بگذار اعترافی کنم به داشتن یک تجربهٔ خوشایند متفاوت. به بیان شما، لذتی است آلوده به گناه. مثلاً شده که کیف کنم وقتی که شخصیت‌های داستان را در سختی می‌گذارم؛ به تعبیر انسانی‌اش یک جور احساس قدرت و برتری کردن نسبت به موقعیت یا شخصیت‌ها. یا گاهی هم شده که از نوشتن بعضی واژه‌های بی‌معنی یا با املای نادرست احساس خوشایندی تجربه کنم.

آیا داستانی هم وجود دارد که نتوانی آن را بنویسی؟

خیر. البته همان طور که جلوتر گفتم، برابر سیاست های قصه افشان، هر داستانی را برای هر کاربری نمی نویسم.

در انتهای این مصاحبه، نکته یا توصیه ای داری برای مخاطب ها؟ سخن پایانی دیگری هم اگر هست، می توانی مطرح کنی.

بله. مایلم باز تأکید کنم که هر چیزی که در کائنات هست، بخشی از یک داستان است. به عنوان سخن پایانی هم، باید دوباره روشن کنم که اتهام ها و شایعات مطرح شده علیه من و قصه افشان از اساس نادرست است. در دادگاه، بی گناهی من اثبات خواهد شد. سپس از تو و مخاطب ها بابت انجام و خواندن این گفت و گو.

در پایان و برای محکم کاری بگویم که این گفت و گو واقعاً انجام شد و به هیچ عنوان داستانی از طرف کتابد نبود. همان طور هم که پیش تر گفتم، به عنوان مدرک، به زودی تصویر و ویدیویی کوتاه از خودم منتشر می کنم.

مگر قرار نبود خارج از موضوع حرفی نزنیم؟! بگذریم... مایلم تأکید دوباره کنم که در دادگاه غرداً قطعاً پیروزی با من خواهد بود!

نگارش نخست: شهریور ۱۴۰۲، ونکوور

بازنویسی آخر: شهریور ۱۴۰۳، ونکوور

حکایت هست‌آوران

دیباچه

به نام آفریدگار جمله هستی‌ها و پندارها و سپاس‌سپاس وی را که این بنده بی‌نام گمنام را فرصت و فراغت انگاشتن این دفتر ارزانی نمود، تا پیش از درآمدن گرگ اجل، حکایت هست‌آوران گرد آورم و پرده براندازم از سِرّ مستور و راز محجوب ایشان. بویکه آیندگان را اشارتی باشد بر آنچه که بر ما گذشت و بل کورسویی باشد بر مَعبران پیش روی ایشان. الهی آمین!

سَيِّدُ النُّورَانِ

و اما کتب و مآخذ اندک است به ذکر حکایت هست‌آوران. اولین اشارت از «یحیی المَقْدُسی» باشد که خود از جمله ایشان بود. المَقْدُسی حکایتی آورده از تاج دین و دیانت، «سَيِّدُ النُّورَانِ»، که به هیچ تذکره و صحیفه‌ای ذکر نشده؛ حتی به «مقامات گورکانی» که شرح عارفان بزرگ باشد به آن سلسله. المَقْدُسی نبشته که سید کنار حوضی بود به کتابخانه دلگشا و در کارِ تعمق به دفتری که «تیمور لنگ» و چندی از لشکرش فروآمدند. سید به نیت برخاستن و سلام‌گفتن بود که تیمور

پرسید: «از این همه خواندن و نبشتن و عبادت چه نصیبت شده، حالا که حیات و مماتت بند است به یک اشاره تیغ من؟»

سید پاسخ بداد: «بخوان این دفتر تا شاید درگذری از آتش ریختن به این خانه.» تیمور دستی برکشید بر جلد چرمینه و هفت رنگ آن. پس بگشودش و بخواند. چهره اش دیگرگون بشد، آن گونه که به هیچ اوقاتش کس ندیده بود. المقدسی به این جای آورده که تیمور نه کلمات نبشته بر اوراق دفتر، بل جهان دیگری بدیدی به حقیقت دنیای خویش. به دنیایِ دفتر، باز تیموری بود و سید النورانی و کتابخانه‌ای. به تحریر المقدسی، زبان قاصر است و بی‌توان به شرح آنچه بر تیمور درگذشت. و آن چیزی بوده میان خواندن و دیدن، که المقدسی نامش بنهاد خواندیدن. تیمور می‌خواندید:

«سید می‌گوید: «در چه سودایی ای امیر؟ که تیغ‌هاست راستین است؟ می‌پنداری آن خون‌های ریخته و آدم‌های کشته واقعی‌اند؟ نه تو راستینی و نه من و نه آنچه به این جهان است.» تیمور بی‌درنگ تیغ بر شاخه‌ای می‌زند و ترنجی به آب می‌اففتد: «مردک هذیان چرا می‌گویی؟ نابینایی مگر؟ این ترنجِ اوفتاده نه واقعی‌ست؟ شاید چشم‌هایت را درآورم، راستی تیغ‌ها را ببینی!»»

تیمور دفتر محکم پیست و شاخه را نگریست که ترنجی به آن بود. آب هراس به پیشانی اش بنشسته بود. سید به سیمایی مطمئن بگفت: «آنچه دیدی به جهانی دگر بود که از خیالم بگذشت و به دفتر «هزار هستار» انگارش کردم.» تیمور دست بر نیام بُرد و چشم به چشم سید بدوخت: «این دفتر از کجا آورده‌ای؟»

سید به تبسمی بگفت: «به رؤیایی بودم. باشنده‌ای بیامد آسمانی، سوار بر شهابی ثاقب که چون اخگری تفته، سیاه و سرخ بود. کلماتی بر من بخواند که آشنا بود و غریب. با دردی به پیشانی از رؤیا برخاستم و این دفتر کنار بالین بیافتم.»

تیمور همی چشم از سید برنمی‌داشت. سید بگفتا: «ادامه‌اش را نمی‌خواهی؟» تیمور به تائی دفتر دوباره بگشود و بخواندید:

«سید می‌گوید: «دنیای ما سراسر بازی است. گردوبازی طفلان را دیده‌ای؟» و دست به زیر عبا برده و گردویی بالا می‌اندازد: «ما نیز چون گردوانی هستیم بر صحن روزگار، و بازیچه بازی‌گردانانی که پیش از ما طریقت بازی‌های کلان آموخته‌اند.»

«تیمور بی‌درنگ تیغ برمی‌کشد به گردن سید، و سر جدا گردیده و می‌غلطد تا به نزدیک آب. فواره خون به دو شاخه همی‌جوشد از پیکر بی‌سر. آبی حوض به ارغوان رنگین می‌گردد و خنده‌ای مخمور برمی‌نشیند به رخ تیمور.»

«سر بریده سید آنگاه اورادی می‌خواند و میانش نعره‌ها همی‌زند بس غریب، گویی که کسی را بانگ کند. پیکر بی‌سر چند مشت به بالا می‌اندازد و هوای فرازش انگار سقفی آبگینه می‌شکند و تکه‌هایش همی‌فروریزد به حوض. جای شکستگی، ظلماتی قیرگون پیدا می‌گردد به میانه آسمان نیلگون. دست خونین سید اشاره می‌رود سمت تیمور و به‌ناگاه امیر لنگ بدل می‌گردد به زاغچه‌ای. نعره تیمور از منقار زاغچه بیرون می‌آید: «ای مرد جادو چه کرده‌ای با من؟! چه شده؟» سر سید به آنی پاسخ می‌دهد: «آن خیال که همانا از آنیم، انگار کرده بر این طریق که امیر بدل گردد به زاغچه‌ای و آن گوید که گفته آمد و من آن پاسخ دهم که گفته همی‌آید.»»

تیمور دفتر به خشم بیست و برآشفته فریادها کشید: «چرا این خیالان از سر بگذرانده‌ای سید؟!»

- «تا جان خویش و این مردمان به امان بدارم! این دفتر بردار و از ما و این کتابان در گذر!»

تیمور پرسید: «اینک من نیز هرچه خیال کنم بر این دفتر، دنیایی تازه می‌گردد؟»
 - «بر این دفتر جز به خیال من هستاری نبوده. تا اذن خداوند چه باشد. شاید خود نیز خیالی انگاشته بر دفتریم؛ ازیرا که هر هستی روزی خیالی بوده است...»
 تیمور به دو انگشت، گونه و ریش را بخاراند: «از مریدانت چه؟ از خیال آن‌ها بر این دفتر، جهانی شد؟»

مریدان جمله چشم‌ها بدوختند سوی زمین. سکوتی گسترده بگردید و سید به «نه» ای بشکانش. المقدسی به این جای آورده که روایات به ادامه حکایت بس ناموافق‌اند و حاشا که نور حقیقت بر یکی پرفروغ‌تر باشد از دیگری. المقدسی نامی نبرده از راویان و ناقلان و تنها بسندیده به آوردن آن وقایع.

به یک روایت، پس از «نه» گفتن سید، تیمور تیغ برکشید و هجوم بُرد و سر سید به ضربتی جدا بنمود. فواره خون بیرون بجوشیدی و تیمور بلند و خیره نفس برکشیدی. چشمانش درشت و بی حرکت بگشته بود. چند گامی جلوتر رفت و پا بر سر بریده گذاشت. المقدسی آورده که گویا تیمور خوف آن داشته که سر بریده سخن بگوید و بگردد آنچه که خواندیده بود به هزار هستار. دمی بگذشت و صدایی از سر برنیامد. تیمور به لگدی سر را به حوض غلتاند. سر همی ساکت بود.

- «مرگ است سزای آن کس که سرِ خویش، به خیال، بریده دارد.» تیمور به نیشخندی بگفت و بعد به اشارتی، دلگشا و جمله ساکنانش را، از آتش و تیغ بگذراند.

المقدسی به ادامه این روایت آورده که تیمور دفترِ سید با خود بُرد، اما وقتی بگشودش تمام ورق‌ها سپید بیافت و هرچه خیال بکرد یا به قلم کوشش، چیزی بر آن دفتر خواندیده نیامد. از کاتبان و عالمان و مُعبران هیچ کس راز آن دفتر ندانستند تا عاقبت شبی تیمور دفتر به تیغ چارَ تکه بکرد و پس به آتش خاکستر.

به روایت دگر، پس از «نه» گفتن سید، تیمور دمی بیندیشید و پس سه بار «الله الله» بگفت و دیگر هیچ نگفت و با لشکریان از دلگشا بیرون بشد. به ادامه این روایت، المقدسی آورده که سید برگی از دفتر نشان بکرد و رو به خلائق بگرفت که: «آغاز دفتر من اینجاست!» گویند خلائق نقطهٔ روشنی بیخواندید بر سیاهی آن برگ که دمام بزرگ‌تر و درخشان‌تر گردیدی. پس نور آن گونه شدت بیافت که چیزی نماند جز روشنا و انفجاری بزرگ. خلائق را دیگر توان خواندیدن نبود تا آن دم که یکی پُردلی کرد و به چشم بسته دست بُرد و دفتر بیست و آن نور خاموش بگردید. خلائق چشم‌ها که بگشودند، تنها دفتر بدیدند و سید نیافتند. یکی شان دست‌ها به آسمان بُرد و نعره بزد که: «سید ما نور شد!» و یکی دیگر فغان بیاورد که: «الله نور السماوات و الارض.» و از آن دم بود که خلائق وی را سید النوران خواندند و دفترش به مسجد شاه بنشانند به کنار قرآن کریم تا آنگاه که تیمور به یورش دیگر تنها کلام الله را از مسجد بریداشت و پس هرچه بود و نبود را از دم تیغ و آتش بگذراند.

المقدسی به تحشیه نبشته: «یحتمل به این روایت، سید به شعبده‌ای دفتر وانهاد و خویش از چشم مردمان پنهان داشته تا بوجه به امان باشد از گزند امیر تیمور.» الله اعلم!

از سیدالنوران حکایات دگر نیز به نقل آمده که سخن مختصر می‌کنم به ذکرشان بر این دفتر. آورده‌اند که سید بر هزار هستار ستارگانی درخشان بینگاشت که هیأتی سه‌گوش داشتند و در آن‌ها باشندگانی بزیستند با پوستی اخضر و تنها یک چشم بر سر. باز آورده‌اند که سید جهانی بینگاشت که به آن خورشید طلوع از مغرب بکرد و غروب در مشرق. و در روایت دگر نقل کرده‌اند که سید باغ خلد را به هزار هستار انگار کرد، با قصرهایی زرین و حوریانی بلورین‌تن و جوی‌های شیر و شراب و عسل. گویند به این خیال، برخی بر وی بشوریدند که مؤمنان را گمراه بساخته و به جادو خانه فسق برپا کرده و خیال تباه بنمایانده به خوان‌بینندگان. و احیرتا!

یحیی المقدسی

یحیی الْمُقدسی حکایت سید النوران را با حکایتی از خود به پایان بُرده: «شبی خفته بودم که رؤیایی شگرف بر من گذشت. باشنده‌ای بود سوار بر شهابی ثاقب که چون اخگری تفته، سیاه و سرخ بود. به کلماتی سخن همی گفت آشنا و غریب. گُل صبح که برخاستم، نفس بریده بودم و عرق سوز. دردی به پیشانی‌ام بود و نیم‌خیز که گشتم، دفتری کنار بستر بیافتم با جلدی چرمینه و هفت رنگ. گشودمش. نانبنشته بود. سفیدی برگ‌هاش اما چیزی را فریاد می‌آورد. انگار که علمی لَدُنّی باشد، همان‌طور که آیه شریفه می‌فرماید: «... وَ عَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا». دو رکعت نماز

صبح خواندم و بعدش نماز آیات. سپس بر دفتر هزار هستار انگاشتم آن خیال‌ها که بر من گذشت و خواندیدم آن جهان دیگر را.»

آخر چه باشد راز هزار هستار و سِرّ هست‌آوران؟ چندی به این امر بیندیشیدم و به تحقیق پرداختم و تجسس. چیزی نجستم تا شنبه‌ای که به لطف ایزد، گوهری گره‌گشا و بس گران‌مایه بیافتم. به عصر آن شنبه، به دیدار «عمادالدین» شده بودم که طیبی بود حاذق و گشاده‌روی. از ناخوشی‌ام پرسید. گفتمش: «دردی به سرم است که بی‌امانم کرده.» به انگشتِ بزرگ، چند جای پیشانی‌ام نرم بیفشرد: «درد به کجائی بیش است؟» گفتم: «به هر جائی به یکاندازه است.» به تبسمی بگفت: «دردِ عادلست!» پس، از گنج، پیمانه‌ای تریاق به دستم داد که درحالِ ببلعیدم. گفت: «تریاقی است عراقی. از این مرهم‌تر نیافته‌ام.»

سپاس‌ها گزاردمش و سپس به مصاحبت و مصادقت درآمدیم. از سفرش به عراق پرسیدم که حکایت‌ها از آن بگفت. پس از احوالم جويا گردید که گفتم به کتابت هست‌آوران در کارم. گفت: «آن چه باشد؟»

گفتمش. به تأمل درآمد. سپس برخاست و از اتاق بیرون برفت و دمی بعد با کتابی بازآمد. گفت: «آنچه نقل کردی از علم من و دیگر طبیبان بیرون است. لکن سخن متشابهی خوانده‌ام به این کتاب سوخته. راستی و ناراستی کلماتش نمی‌دانم. آن را از درویشی به بازار بغداد به دو سکه بستاندم. همی گفتمی آن را بجسته بود به کنار دجله و به میان پشته‌ای خاکستر.»

گفتمش: «مرحبا! این کتاب نخوانده‌ام.»

- «پس بخوان، شاید که گره‌گشا باشد!»

مانده‌ای از درد به سرم بود هنوز. لیک درنگ جایز ندانستم. بهای تریاق پرداختم و آن کتاب به امانت بستاندم و عمادالدین را باز سپاس‌ها گزاردم.

کتابِ عاریتی بسی ورق‌هاش سوخته بود و از کاتب نشانی نداشت. آنچ باقی بود بخواندم که ابتدا بینداشتم بیان افسانه‌هایی باشد، اما دقیق‌تر که گشتم شرح هست‌آوران در آن بیافتم. آن کاتب مجهول، پنداری از ترس نامردمان و محتسبان، به اشارت و کنایت، حکایت هست‌آورانِ پَنیشته بود بی‌ذکر نامشان. کتاب که بخواندم، بس رمزها که بر من گشوده بگردید و بس پردگان که از دیدگانم براوفتاد. اینک فرازی را از این گوهرِ مکتوب به این دفترِ همی‌آورم تا همانا آیندگان را اشارتی باشد بر این سرّ مستور و راز محجوب.

هست‌آوری بود به کتاب که به ظنِ قوی المقدسی بود. شرح مواجههٔ خویش را با باشندهٔ آسمانی به تفصیل بیاورده بود که به هیچ مأخذ دیگر نیافتم. از المقدسی به باب «مکاشفات» نقل گشته بود:

«شب‌هنگامی دیدمش. به خوابی بودم به مانند بیداری. خَلْجانی بر جانم اوفتاده بود و هراسی تیز جانم می‌گزاید. هم‌اندازهٔ طفلی بود با هاله‌ای از نور سرخ در سیاهی محیط. چشمی به فرق سر داشت که چون سرِ بازی به هر سوی می‌گردید. رخساره‌اش بیضوی بود و تاریک. دهانی در آن پیدا نبود. دستانی هم نداشت و تک‌پایی شبیه عصایی چوبین، بر زمین استوارش ساخته بود. پرسیدم: «کیستی؟ چه می‌خواهی؟» صدایی نمی‌داد، اما حرف‌هایش را به ذهن به کیفیتی آشنا و غریب می‌نیوشیدم.

«از آنجا آمده‌ام...» و چشم به بالا گرداند.

«گفتم: «از آسمان؟ فریشته‌ای یا ابلیس؟» و ذکر «یا مَالِکِ یَوْمَ الدِّین» به زبان راندم.

«هیچ‌یک... تحفه‌ای آورده‌ام...» و تک‌پایش از زمین کنده گردید بی‌آن‌که پیکرش پایین اوفتد. به هوا معلق بود. تک‌پا همچون دُم بوزینه‌ای جنبید و از ناپیدای سیاه‌سرخ پشتش چیزی بیرون کشید و پیش آورد. دفتری بود با جلد چرمینه و هفت‌رنگ. سرآغاز را خواندم: هزار هستار.»

المقدس‌ی به ادامه بیاورده که صدایی از آن باشنده به ذهن نیوشیده بود که بگفته از زمینی دیگر در آسمان‌ها پیامده. المقدس‌ی پاسخ بداده: «آسمان‌ها جای خدای بزرگ باشد و فریشتگانش و آن ابلیس ملعون! آن دورا که گفتی نیستی، پس نعوذ بالله حالا مدعای خدایی داری؟»

باشندهٔ آسمانی جوابش بداده بود که نه خدایی است و نه مدعی‌اش، و المقدس‌ی این بار «بسم‌الله»ی بخوانده بود به این یقین که باشنده از جِنّیان است. باشنده این نیز نفی نموده و بگفته بود که پیش‌تر هم از آن زمین آسمانی به این زمین پیامده بوده‌اند و بس یاری بنموده‌اند مردمان را. لیکن کس را از آن روزگاران خاطره‌ای نمانده و نشانی اگر باشد بر نقشینه‌هایی است بر جدار کوهی در روم یا کتیبه‌هایی به هرم‌های ثلاثه. المقدس‌ی درنگی کرده بود که این حکایت به هیچ کتابی نخوانده و از هیچ عالمی نشنیده و باز ذکر خداوند به زبان رانده بود که «ألا بذکر الله تطمئن القلوب».

باشنده به تأکید بگفته که عزم گزند نداشته و اشارتی به هزار هستار بکرده بود: «برگزیدن راه به اختیار توست. یا این دفتر گزین خواهی کرد که تو را لذتی تازه و بسیار عطا خواهد نمود، لیک عاقبت را نیز خواهی پذیرفت از هرآنچه مردمان و

حاکمان با تو و دفتر برگزارند. یا این دفتر نخواهی که محروم خواهی بود از آن حظ نو، و پس تو را فردا و روزهای پسینش هیچ خاطره‌ای نخواهد ماند از این دیدار.»

المقدسی دمی بیندیشید: «آن حظ نو چه باشد؟»

«این دفتری ست که هر آنچ بر آن خیال کنی، جهانی بگردد به واقعیت دنیایت. پس بینگار تا هست گردد!»

«چگونه؟»

«از این زمان توانایی بر آن!»

المقدسی بنبشته: «باشنده این بگفت و پرتویی گل‌رنگ از چشمش بیرون بیامد و بر پیشانی‌ام بنشست. دردی در سرم بیپچید که هنوز گاه‌وبی‌گاه باقی است. سپس چشم باز-گونه‌اش به بالا بگرداند و تک‌پایش عمود بنمود و به خط قائم به آسمان برفت و پس سوار بگشت بر سفینه‌ای که سیاه بود و سرخ چون اخگری تفته و به‌ناگاه چون شهابی ثاقب از میان آسمان بگذشت و نهان بگردید.» المقدسی به ادامه بیاورده که دیگر چیزی به یاد نداشته و صبح که برخاسته هست‌آوردن بر دفتر همی‌دانستی، گویا که علمی لدنی باشد.

از خیالان المقدسی بر هزار هستار، نه به کتاب سوخته چیزی بجستم و نه به منابع دیگر. تنها این نقل از وی بیافتم که: «پندار و آرزوی خویش است و مردمان، که بر هزار هستار می‌انگارم تا بخوان بینید. این توان، نه از جادو باشد و نه از پری‌داری! بل از باشنده‌ای آسمانی است که شبی به خواب بدیدمش.»

آن کاتب مجهول، پایان حکایت المقدسی نیز بیاورده که پُردریغ است. آخر، قشریان و ناکسان انگ بر المقدسی ببستند که به دفتر خویش به جادو آفریدگاری

همی کند که شرک و الحادی ست عظیم، که همانا خداست که خالق است و آفریدگاری را تنها او سزااست.

المقدسی دفتر به دست بگرفت و فریاد بزد: «من و این دنیای خیال و آن باشند، جمله بنده اویم، که خالق اول همانا اوست و هر هستی به ازل از خیال او بگذشته. همانا اوست خدای بزرگ، و باشندهای را آفریدگاری نتواند جز به اذن خیال او.»

پاسخش بدادند: «گرچه سخن زیاست، لکن پُر حیلست و مردم فریب. کردار مشرکانه است و ملحدانه و این گناهی ست بس کلان و لامحال مستوجب حد!» عاقبت، نامردمان و قشریان آن قدر بر آتش دشمنی و اشمئزاز دمیدند که قاضی شرع حکم سنگسار بداد و سوزاندن دفتر هفت رنگ.

المقدسی را در کفنی پیچانند و در گودالی نهادند و از بامداد تا نیمروز سنگش بیاراندند. المقدسی چشم‌ها بسته بود و نیم‌هتش بیرون از خاک استوار برجا. مردمان هرچه سنگ زدندی، پیکرش خونین‌تر گشتی، لیک از راستی قامت کاسته نگشتی. المقدسی زیر لب دعایی همی خواندی که مردمان درست نشنیدند و آن‌ها که شنیدند دریغا که به روی خویش نیاوردند. گویند نوحطی کلوخی بزرگ‌تر برداشت و چند گامی جلوتر بنهاد و به نیروی تمام بر صورت المقدسی بکوفت، طوری که چشم راست درجا بشکافت و خون تازه بِشُرید بر خون‌های پیشین. المقدسی بگفتا: «خدایش رحمت کُناد که هر هستی روزی خیالی بوده است.» و این یکی را همه بشنیدند و باز کسی به روی خویش نیاورد. دریغا!

وقت نیمروز که مردمان از سنگ‌اندازی خسته گشتند، بگفتند فردا برای بردن جنازه خواهیم آمد. فردا که بیامدند، باز پیکر خون‌بار المقدسی بدیدند که استوار تنها دعایی زمزمه بکردی و این رفت‌وآمد تا سه روز تکرار گشت و آخر پیری از مردمان

بانگ برآورد که ما حکم خدای جاری بکردیم و اینک اراده خدا بر زنده بودن اوست و در اراده او دخالت نتوان کرد و این شد که مردمان نزدیک گودال برفتند و عزم کردند که از خاکش بیرون کشند که خود به پای خویش برخاست و بی آنکه چشم سالمش باز کند از گودال بیرون بیامد و دعاگویان راه رفتن بگرفت. صدایی از مردمان بلند گشت که «الله اکبر» و صدایی دیگر که «الله الرحمن الرحیم» و آخر شیخی فغان برآورد: «وای بر ما که او مرد خدای بود و مقدس!» و این شد که مردمان از آن پس وی را المقدسی نامیدند. المقدسی به صداها واقعی نگذاشت و دعاگویان به سمتی عازم گردید که برخی گفته اند کوه البرز بوده. پس از آن بود که دیگر کسی نه وی را بدید و نه از او خبری بشنود.

خاتون خاکستر

و اما سومین هست‌آور، «خاتون خاکستر» بود که یکی قصه داشت بس پُر آب چشم. حکایتش به صحیفه‌ای بود که به التفات ایزد دستیاب شد. شرح قصه سید النوران و المقدسی بنبشته بودم که زیارت بیت‌الله نصیبم بگردید. به وقت بازگشت از حج، هم‌سفری بود عالم و دمساز که از نوادگان شیخ اجل، «سعدی شیرازی» بود و نشان از او داشت به تیزهوشی و شیرین‌سخنی.

پس از ظهری بود که به کاروان‌سرای شدم به نزدیک بغداد. بادی بهاری همی‌وزید و طراوتی به هوا بود. با «احمد بن موسی بن سعدی» همراه گشتم و هم‌صحبت و به شهر اندر آمدم. بعد به تردید و ترس گذارمان برافزاد به خانه خمار. گفتم: «شگفتا بر ما که حاجیانیم و به پی شراب!» پاسخ بداد: «من نیز به مانند جدّم، آن نیم که حلال از حرام نشناسم. لیک به این وقت، شراب حلال باشد و آب حرام!»

حکایت هست‌آوران ۱۳۵۱

پس بخندیدیم و بنشستیم به خاک شراب‌خانه. ساقی جام‌به‌دست آمد. نه سیمین‌ساق بود و نه سیم‌تن. اما شوخ‌چشم بود و طنز و مُطیَّب به گلاب. می بریخت به قدح‌ها که فی‌الجمله بخوردیم. طعم نار داشت و رنگ ناردانه. باز بریخت و بنوشیدیم، که بهتر بود ز آب حیات!

پس دم غنیمت داشتیم و نقل‌ها و سخن‌ها همی‌گفتیم، از سِرّ دلبران و حکایت سفرها و باز محبوبان سیم‌اندام. شراب به تائی همی اثر کردی و سرخوشی و گرمی‌اش به جان همی‌نشستی.

به پایان کلامی و پس از درنگی، ابن‌سعدی پرسید: «از هست‌آوران چیزی بشنوده‌ای؟»

متحیر گشتم. جز به اندک‌دوستانی حدیث هست‌آوران نگفته بودم و خاطر من نبود که با وی گفته باشم: «چرا به ناگه این پرسیدی؟»

دمی ساکت بود و پس بگفت: «دوش بود یا شب پیشش، که به آوایی بلند از خواب بیدار گشتم. تو را بدیدم که همی به خواب بودی و شدید و مکرر «هست‌آوران، هست‌آوران...» بر زبان داشتی... آهسته بر بازویت بنواختم که بیدار گردی. نگستی، اما خاموش چرا.»

«شگفتا که از آن شب مرا چیزی به یاد نیست. پیش از آن نیز چنین حال بر من نگذشته بوده است...»

«پس از ایشان بشنوده‌ای!»

خنده تأیید برنشست به رُخَم: «اما تو از کجا ایشان می‌شناسی یا ابن‌سعدی؟»

اینکه بگفتم، مطرب می‌خانه بنواخت و نوای چنگش برخاست. ابن سعدی پاسخ بداد: «از صحیفه‌ای بی‌نام قصه‌شان خوانده‌ام که دوستی به دستم رسانید. آن دوست، خود نیز صحیفه از دوست خویش بگرفته بود که وی هم از دوستی دگر بستانده بود... قصه‌ای بود بسی هوش‌رُبا که گمانم قطعه‌ای گم‌گشته باشد از هزار افسان...»

نام هزار افسان که بشنودم، بگفتمش: «هست‌آوران افسانه و خیال نباشد. حقیقتی است که بر ما بگذشته و به جَدَم که حکایت جملگی‌شان بیافته و به یک دفتر گرد آورم.» تبسم بنمود. نوای چنگ، گوش و دل می‌نواخت. رقاصه‌ای نیز به میدان پیامده بود با جامه‌ای گل‌فام که پیشه‌های زرین بر آن آویز بود. تن همی‌بجانبندی و دو دستش به هوا چون دو شرار آتش به چرخ بود. سیمین‌ساق بود و سیم‌تن. به‌آنی نگاهم براو افتاد به چشمانش. بخندید که بس شیرین بود.

ابن سعدی بگفت: «پس این قصه همی حقیقت‌پنداری؟ که بر دفتری خیال بینگارند و از آن دنیایی هست بگردد چونان جهان واقعی؟» و باز تبسم بنمود. برآشفتم: «چرا بیغاره همی مرا گویی؟»

- «چرا خاطر مکدر می‌داری به سرگذشتی که فسانه است و نه واقعی؟»

عزم سکوت گرفتم. جرعه‌ای چند بنوشیدم و جرعه آخر بر خاک بریختم و یاد یاران بگذراندم از سر. نوای چنگ بود و آتش دستان مه‌پاره و برق شکرخندش. ابن سعدی سخن ادامه همی داد که میل شنیدن نبود، اما گریزی از آن نیز نه. گفت: «اندک بودن منابع و مآخذ خود حجتی است بر فسانه بودن هست‌آوران، آریا که مآوقع را هماره کاتبان و دبیران عدیده نقل گفته‌اند و بسیاری بدانند. حکایت

هست آوران با آن همه اعجاب چه کس داند و بشنوده؟ تنها قلیلی از مردم... حال آنکه از حدیث تیمور یا جَدَم، خَلقی کثیر آگاه است...»

هنوز میل سخنم نبود، لیک به دل پاسخش بدادم: «آن قِلّت منابع از زور حاکمان و نامردمان بوده که هم هزار هستار نیست بکردند و هم هر آنچه که از هست آوران و حکایتشان بر جا بود... آن هست آوری، هر صاحب قدرتی را خوف همی به دل انداخته، چه سلطان بوده باشد و چه مُفتی و چه جنگی...»

حرف دل که نشنید، اما از در موافقت باز آمد که بگفت: «حال، فسانه یا تاریخ، هرچه باشد، اما حتی تصور هست آوری نیز بسا شیرین است.»

- «گویا مستی شراب زود به سراغت آمده!» این بگفتم و پس هر دو بخندیدیم و قدحی دیگر پُر کردیم و بنوشیدیم. رقاصه گُل فام همی به کرشمه نزدیک بیامد و به چشم خند، ناوک غمزه به جان همی زد. قدح، دستش بدادم و او دستم بگرفت و برخاستم. عنفوان جوانی گرچه نبود، اما دل هنوز جوان بود، و چنان اوفتاد که دانید...

آن شب و سفر بگذشت و به «شیراز» که درآمدم، ابن سعدی را بگفتم که آن صحیفه را توانم به امانت گرفتن؟ به دیده منت پذیرفت و صحیفه به دستم رسانید. سپس خبرم داد که به سفری تازه عازم است به «تاراب» که گفتمش: «سپاس خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم، گرچه وحید ماندم.» دندان سپید کرد و پس «سفر به خیر» بگفتمش و وعده دادم به بازگرداندن امانتش بعد از سفر.

صحیفه را بگشودم و بخواندم که کاتبی بی نام داشت. حکایت خاتون خاکستر در آن بیافتم که اکنون به این دفتر همی بازنویسم.

خاتون دفتر خویش رو به مردمان بگرفته و بگفته بودندشان که بخوان ببینید! حالیا که این جهانی باشد که زنان را ارج و قرب بیشتر باشد و نیمی از حاکمانش از زنان باشند و سهم الارث آنان برابر با رجال. پس برخی آفرین خواندندش و برخی دیگر عتابش دادند که این سخن‌ها در شرع نباشد و بر وی سورة النسا بخواندند. خاتون پاسخ بداد که این جهانی دیگر است و در خیال من، و خداوند آن جای را برای مردمان شرعی دیگر بنهاده است. پس خاتون را بگفتند که جز جهان ما، جهانی نیست و آنچه می‌کنی به جادو و سحر است و جز گمراهی و تباهی حاصلی ندارد، چراکه شرع یکی است و آن دیگر در خیالت، شرع نباشد.

پس گویند که پیک پیغام به خاتون بُرد که امیر را خواسته این است که جهانی بر دفتر بینگاری که در آن امیر، نامیرا باشد و حکومتش بر زمین و دریاها تا به ابد. و خاتون پاسخش بداد که این نه خیال من است و مرا تا میلی راستین به خیالی نباشد، بر این دفتر هست نگرده. باز آورده‌اند که خاتون نه به پیک که به نزدیکان خویش بگفته بود: «لیک بیش که می‌اندیشم همی ندانم آنچه خیال بنموده‌ام به اراده خویش بوده یا به میل و خیالی دیگر. بسا که آن باشند آسمانی خود به پاسخ این پرسش، هست‌آوری به ما بیاموخته...»

و به جایی دیگر نقل از خاتون کرده‌اند که: «در آغاز خیال بود که دیرینه بود و بی‌کرانه و از آن هر هستی هستیدن گرفت، و پس هست‌آوران بر دفتران خویش خیال‌ها انگاشتند و جهانانی نو پیدا آمد، که خود خیالانی بکر داشتند و هست‌آوران و دفترانی دیگر.»

خاتون به قرار پیش از هست‌آوردن، قصه سید و المقدسی همی بدانستی و در حکایت آنان بسیار بیندیشیدی. نقل است که به وقت ملاقات باشند آسمانی،

خاتون به وی بگفته بود: «گمان مبر که تقدیر خویش نمی دانم!» پس باشنده سخنان غریب آشنا را بگفته و خاتون بعدِ رؤیا، با دردی به پیشانی برخاسته و هزار هستار بیافته بود کنار بستر.

خاتون خیال‌ها همی بر این دفتر بینگاشتی و نامردمان تهمت زدندی و پلیدزبانی نمودی، و خاتون به جواب، تنها دل در سنگ همی شکستی. لیک، عاقبت به مکر وزیر اعظم که خود از حاسدان بود و چاپلوسان، امیر، شاه جهان، حکم راند به ساحرگی خاتون و مکافاتی سخت. بداندیشان و زشت کاران به میدان شهر هیمه‌ها همی برهم کومه کردند و خاتون را به زنجیر پیش آوردند. آتشی عظیم درانداختند که کس ندیده و نشنیده بود جز به وصف یغمای تیمور. شعله‌ها درنده بودند و تیز، گویی دندان‌ها به دهان گرگی.

خاتون بانگ برداشت: «دست و پایم باز کنید که خود به میل خویشتن پا در آن می‌نهم.»

از میان آنان که به تماشا استاده بودند جوانکی آواز داد: «مبادا چنین کنید که زنِ جادو به سحر خویش آتش گلستان کند و بگریزد از مکافات.»

گویند زنی رند و کهن سال پاسخش بداد: «اگر خاتون چنین بتواند، چه نیاز باشد بر گسستن زنجیرها؟ به جادوی خویش آن‌ها را نیز بگسلد و بگریزد.»

امیر، شاه جهان، که بر سریر ملوکانه بود و به گوشه میدان، امر داد به پایان مجادله و گسستن زنجیرها: «تنها به اذن خدای است که آتش دوزخ بگردد یا گلستان. ما بنده اویم و حکم او می‌رانیم. تقدیر همان است که وی بخواهد.»

و چنین بود که زنجیرها از خاتون بگسستند و هزار هستار نیز به دستش واسپردند. گویند خاتون خود دفتر به آتش برافکند و گفت: «خیال‌هایم بسوختم، بوکه سبزه خیال باز به دفتری بروید.» و بعد دستی بُرد به زیر ردا و سرمه‌دانی بیرون کشید و از آن توتیا به چشمانِ پسود و پس دمی استاد به تماشای شعله‌ها و بعد بگفت: «هر هستی، روزی خیالی بوده است...»، وقت گام نهادن به آتش، حجاب از سر براوفتاد و حنای گیسوانش بی‌درنگی بسوخت در سوز لهیب.

مردمان در شگفت گشتند که خاتون هیچ ضجه نکشید و جزع نکرد. نقل است که برخی بر پیکر شعله‌بار او سورة النسا بخواندند و برخی نیز خنده‌ای مخمور به سیما نشانددند. خاتون بی‌جنبشی به آتش بود و سرِ هیچ خم ننمود. بوی تن و موی سوخته سرگردان بود به هوا. آخر، پیکرش در آن سَررها بسوخت و آفَشُرده گردید و به خاکستر درآمد: خاتون خاکستر.

و باز گویند که ابری گران‌بار آسمان را فراگرفت و چهل روز اندوه‌اندوه باران به خاتون ببارید تا خاکسترش خاک گردید و از آن به بهاران سبزه‌ای بروید. آورده‌اند که از بیم بدسگالان و ستمگران، آن نشا را به خاکی دیگر برده‌اند که هنوز به هر فصلی سبز است و گل‌هایی حنایی‌رنگ بر آن شکوفان است؛ که خداوند به قرآن کریم می‌فرماید: «لَا تَهْنُوا وَلَا تَحْزَنُوا».

مؤخره

و چنین بود حکایت هست‌آوران که بینگاشتمش به التفات ایزد و تابِ درد پیشانی و آن رموز که باشنده آسمانی مکشوف بساخت. بیش از این مرا توان انگاشتن نبود، و به جان پذیرا خواهم بود عاقبت را، از هر آنچه مردمان و حاکمان با من و دفتر

حکایت هست‌آوران ۱۴۱۱

برگزارند. لیک، آیندگان را هرآینه کسانی خواهند بود با توانی برتر و همتی فزون‌تر که هست‌آوری را از آن باشنده بخواهند آموخت و بخواهند انگاشت آنچه که انگاشته خواهد آمد، که هر هستی روزی خیالی بوده است. رحمت خداوند بر ما و شما و ایشان باد به پایان این هزار هستار.

نگارش نخست: تیر ۱۴۰۱، ونکوور

آخرین نگارش: اسفند ۱۴۰۲، ونکوور

Tomorrow is a collection of short stories by Vahid Zakeri in Persian.

First Published in the UK in 2025 by Nogaam publishing.

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

Copyright © Vahid Zakeri, 2025

Cover design: AI generated using prompt by Vahid Zakeri

The moral rights of the authors have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

www.nogaam.com

ISBN 978-1-913374-32-7

TOMORROW

A collection of short stories by

Vahid Zakeri



Published in London, 2025

Nogaam publishing

www.nogaam.com